



کتابخانه
موسسه
توسعه

۱۹۴۱

نسخه خطی نفوس

انوار قدسه

تالیف محمد حسین ابن محمد سعید رشتی اتمخلص به وحدت

نسخه نقیسه و به نظیریت بنبر و نظم در تصوف و عرفان مورخ کسه ۱۳۷۰
در اندریدیه صفحه ۴۳۷ از جلد دوم چهار کتاب باین نام را ذکر فرموده ولی بجلد اول

ابوطالب بنیولف بنیباشه

مصحف ۱۶۳ صفحه و قریب ۲۶۰۰ سطر

۹۲۳۰

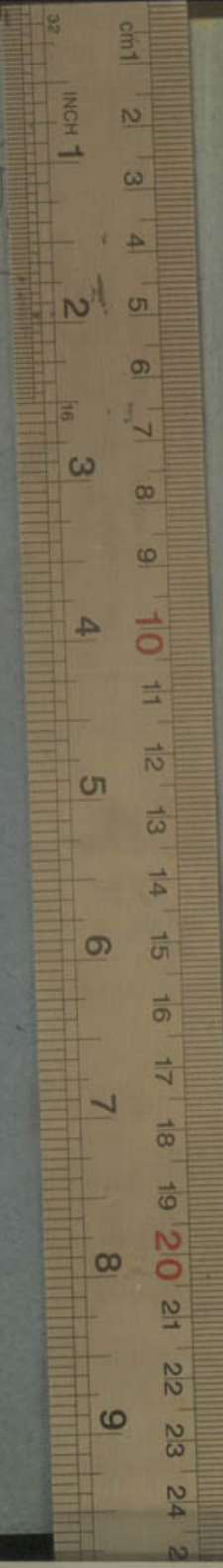
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۲۲۹۰

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: انوار قدسه		
مؤلف: وحدت رشتی (محمد حسین ابن محمد سعید)		شماره ثبت کتاب
موضوع		۱۵۶۶۷
شماره قفسه: ۶۴۴۱	بازرسی شد	۱۲۱۳۱

بازدید شد
۱۳۸۱

خطی - فهرست شده
۱۴۴۱

۲۹
۷۷



نسخه خطی

انوار قدسه

تالیف محمد حسین ابن محمد سعید رشتی التخلص به وحدت

نسخه نقیسه و با نظیریت بنبر و نظم در تصوف عرفان مورخ لسه ۱۲۷۰

در اندر سیه صفحه ۴۳۷ از جمله دوم چهار کتاب باین نام را ذکر فرموده ولی بچکدام

اربطا با بنیولف نبیاشد

لحه ۱۶۳ صفحه و قریب ۲۶۰۰ سطر

۲۹
۸۸

نسخه خطی

بازدید شد

۹۲۳۰

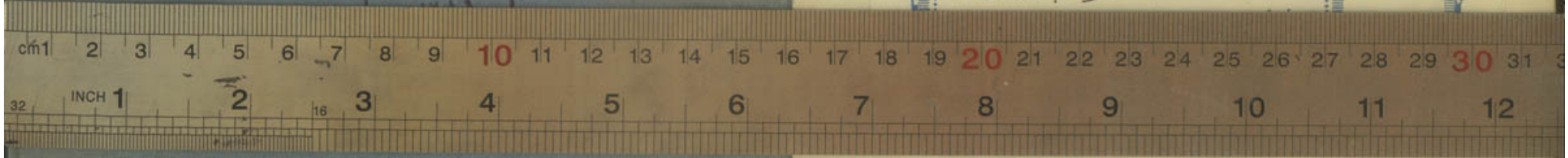
۲۲۶۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: انوار قدسه

مؤلف: محمد حسین ابن محمد سعید رشتی (تخلص به وحدت)

شماره ثبت کتاب



خطی - فهرست شده

۱۴۴۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

سوره الفاتحه

نور

تا

ز

و

ب



خطی، فهرست شده.

۱۴۴۱



در بیستین
بسم الله الرحمن الرحیم

کدی چند نمره دار بارگاه لیکنه است که در حدت و ایشه او کثرت موجودات
و ایشیت و انچه دشمنی سینه مخصوص ایشان نماند از ایشیت که اهلک در ایشیت
مکلفات بر سر مرتبه ذات کثرتش بر ایشیت که انچه علیهمکه شعاع لاح ایشیت
بهنامت ظهورش قاهر انوار مصباح او الاصل را کرده به جمعی که غلبه انوار
سرخ علی انورش دیده از باب تماشا را نمره حدت کشیده به پا
مانند یک کمال امان آرا این در ایشیت ظهور عدم المثل قریبیکه تیر انوار ذات
متوش بر انور حدت زوال داخل کی بلکه وجود با بودش نمره از
شایسته نقصان و مشابهی سمود که طوق عبودیتش کردن ماهه این صلیفا
السما بدور انفا و الارض حجابها و الماء بسیلانه و
الطیر بصلا نده و قد نضی له و لا لتقر و از ذکر الله البر مشوره

نمود و نشان بر قدر متور و فرج مطهر فرمازل ملکوت و وقت محقق
لاهوت و عارفان قیام کسوت مرآة جمال الهی مظهر کمال است تمام الشرف
بمع لفت بینا و ادم بین الماء و الطین سید الاولین و الاخرین
علت عیال بجد و دو عالم احمد اولین جلوه نفس ره مشوق اقدم در ایشیت
او که بر وج سوسه و لایست شیر آفتاب حقیقت اهل مفر نیز تیرت و
انصاف بجزه مبارک که بر لایسته صلوات الله و سلامه علیه اجمعین الی
یوم الدین و بعد بر ایشیت ارباب بصیرت محققان و کما به
حضرت قیام مطلق حدت کلمه فیض ایشیت نمود از ایشیت شایسته
نماند غایت الام اعیان مکنه بحسب تفاوت استعداد از حضرت
تعالی شایسته تفاوت قبول فیض نموده یکی بالاز راه نمودی و یکی
یکی را ایشیت از سید ایشیت این کثرت بیان حدت این کثرت
سید ایشیت خلق المثل بود حدت که با وجود احتمال احوال و عدم حدت
احمال از نمره ارباب عرفان خارج و از ماه ایشیت و حاصل حقیقی
که نمره العین ارباب حالت ایشیت و محروم بلکه در نمره ایشیت
که از معرفت کواکیب کثرتی حاصل حقیقت نموده اند داخل بود حال انکار و
حقیقت تو حید ایشان منضم شرک خفی و معرفت و بصیرتشان

مورد

عین ذیل و کوردلی بود بیت بر افکن برده تا معلوم کرد که با این دیگر
 می باشد عاقبت بجهت صد امانت شمع من نیز باقی
 توری کل التعلین بیا غنایت الهی روی طلب از غیر برافتنه و از
 نام تو فیقات ربانی است ششم روی از ما حقایق نموده نظم
 درین ظلمت سراج خیزه خاص کسی کی ره برود در زم افلاک
 کند پروانه را شبها بچشم فروغ شمع کوی شمع اصل
 زکوه و دشت چمن با جان قباب روان کرد بسوی کج سیلاب
 بغیر از بند دریا ی زینت مراد از خضر دیگر نیت در کار
 اراده نمود که شمع خیزد است که رایحه حقیقت از ان بیت م ارباب ذوق
 رسد در لباس نظم مذکور رسد هر چند ارباب ظاهر را که از روی
 منی بکلی بکفان کوی فریبند از ان بیتی جمله شراب طهور انبیا
 حقیقت نظم در مذاق دانش این کرده توحید که در لیکن در اظهار کلمات
 همیشه الدلالات بی اختیار بوده زیرا که خداوند عالمین خود نور است
 چنانکه هست اشک در بطور سبب عدم تا بیتی نهال ارباب
 دانش و حال را نتوان کرد که در ممتس که از نوح سخنان از فقیر عمل
 بر خود ستایند لغو این نمی در حق کسی حقیقت که خود را در میان

چند و درین مجموعه آنچه از ترا بشت بدو مطرب و غلکات و اشعار
 که مطلوب است ازین بخش مقال شوازی تا است مگر بظن خود و شوازی نظم
 بسی نبی درین دیوان اشعار خرابات و خراباتی و شتاب
 نظر از شعر کن تا شعر نبی گذر از بوی کین تا نغمه نبی
 اللهم انت السلام و منات السلام و الیک یرجع السلام
 نهی در پرده خراب تو شهر بیت غلکست کعبه دل بیت سمور
 ترا این نقاب جا و دانی ظاهر است بر دانه نبی
 ز بخت کرده هر یک با دهون فلک در دقت خاک افشاده در شهر
 قوی در هر دلی دلار دیگر بهر اواره چشم خوار دیگر
 کوی بریزی از تر حسن چون شیخ ناز میخی خون محزون
 کوی از دام پهن زلف نیرین لنی سید دل ز غم و سبکین
 عجب دامی نهان در خاک کوی که از حق بسمید جان پاک کردی
 تو یار من و تو ای عشق تو یار نیستند در عالم خرق و تیار
 بدون از دم و دور از عقل کمال مژده دانست از تقسیم تمهیل
 ز صد و رسم و وضع این مبرا زینش و فصل و لغوی شین مبرا
 طلبک تو مستحق زکوه این یعنی بنده است از او دارین

کفی از خرم بود تو اندک
ز داغ عشق تو شب در سیاهی
کف بردانه شمع ظهورت
ز تو در هر سری سودای دیگر
چراغی در سراغنت عقل از دست
خود را بر این راه نیت گاه
که این عقل اول بهد سوگس
کنود تا دلیل انوار نور شهید
هست تا ناطق بیان تفسیر حال
الذی کرم است ممت به هوش
عجب عشقی که کرده تا شیر
دل ز کف رفت از دل بر کبریت
منه او انداخت از چهره بردار
بموزان از تخیل خرمم را
دلم از خرم غیر نمود بپردار
دین و عدت بعین بجزاری

غباری از نفسی قدرت خاک
بهرت صبح صادق از کوهی
بوجد از باده بزم حضورت
بهر پستانه صهبای دیگر
بفانوس خیالت تمسک خورش
دلیلی چون غاید اندرین سوره
بود روانه هر دین فانوس
نه بنده بیکس دیدار نور شهید
رضا جانت که می ذوالجلال
کردم همه شب زانرا گوش
که شده هر ذره ام مهر جهان گیر
ز بهر آن که تو هم سرشوق من هست
مرا از هستی خود بر زینهار
ریاض طور کردان گل خرم را
چو سببم بر بریا متصل از
از الجوارز با غم ز جباری

دربین

مرا از هستی خود دور کردان
در این چون غاید شعله تا شیر
کنند آنش چو از دی صلب اند
ز انوار جلالت ایل با فروز
که هر حرفی که آید از زبانم
ببینی سماع ده ایل زوباشی
بدر آنکه جلالت کلامی الکی مش
را در لفظ انان نفس تا طلق ان نیت که
اصل دو کور آن که از عالم قدس و تجرد و از نجاست اسب منزه و برت
و مغرب اهل عرفان و تحقیق صوتیه رسوا ان الله علیهم موعی الله بلفظ
انما و بود مطلقست که با هم و پهره مجموع منصف دست از این ملام
حقیقت لظلم طول و کجا و لازم نمی آید به این هر دو ذره امنیت
لیس فی الدار خبیثه کبار هذا العذر انشد من الجرم مح
است که انبات استیجی بر اهل عقیده مکن نیت بله بر یا نجات
و عبادات مرسومه از صاحب رسد و کمال مستغف می کرد
و بجز طاعتی این است که هر که چنین بودی بقره می از زبان
که در صدف کاینات و با سوره کلمات تعات کتبه از منی است

صلوات

سهوده



مستحسن بودی حال ای که صفت سکوز به بالاتفاق ندموست لکنه ادر ز
 و اهلین بر تبه عشق المتیقین انا الحق یا هو الحق در معنی نخته پیا شد بر
 برکت درخت طهور زبان منصور زبان بکرت درخت طهور بوده فقیه
 بنوع الله بر تبه رفته ال تصید زاده عقل خود ندکور می سازد
فاندام در صفت جان جهان **مید هر از می و مجنون نشان**
 بر عیشید بر عیش مجنون به حسن شوخ لبی گشت مشغول
 بگشت چو خودی گم گشته نش بی بی متصل کوید جان نش
 ز فیض عشق شور انگیز لبی شده از سر تا قدم لبز لبی
 جان شده محو در دیدار مشتوق گشته از وی عیان از مشتوق
 حجاب است بجان هستی از بر مکنند گشت عین بحر حاضر
 بعین آخت در شفقه صلی ز روی لطف که از روی سولی
 که پوی در ذوق دلبر خویش چه می نمی ز هجران ای بلا کشیش
 مرار اهمیت کسی کندل گرام بود مقدور است از بگفت و منام
 دل مجنون ز خوف مصحفت بن برکت خنجر شده از انگشتر بن
 بسان محتره لبی لبی بگفت با مصحفت بن این چنان گشت
 که سوی دهرم راهیت از دل بنزدیکی غنی از طلی منزل

سراپای وجودم خانه اوست سرابهای وجودم خانه اوست
 گشدرین غیرم که عشق اوست گشدرین غیرم که عشق اوست
 بنزدی همچو چون در دم راه بنزدی همچو چون در دم راه
 الهی تا جالت در تجلی است الهی تا جالت در تجلی است
 همه اجزای این گشته به کار همه اجزای این گشته به کار
 همه در آت دیدار تو باشند همه در آت دیدار تو باشند
 همه محو در دست لا ایلی همه محو در دست لا ایلی
 اگر چه نورت از هر ذره هست اگر چه نورت از هر ذره هست
 بسوزان این عجب از نار فتیه بسوزان این عجب از نار فتیه
 اگر چه پای شوخ قسمت گناه اگر چه پای شوخ قسمت گناه
در سالی رحمة الله لاین
 تخشع مویم در بی رحمت تخشع مویم در بی رحمت
 ظهور او لاین حق تعالی ظهور او لاین حق تعالی
 براق رفعت او لامکان سیر براق رفعت او لامکان سیر
 ز عقل در دج برتر پایه اود ز عقل در دج برتر پایه اود
 ز روح پاک جسم او مفر ز روح پاک جسم او مفر
 حرم سینه ام کاش نه اوست حرم سینه ام کاش نه اوست
 که لطفت در سینه نام لعلیت که لطفت در سینه نام لعلیت
 ز حال دلبری کی گشته آگاه ز حال دلبری کی گشته آگاه
 جنون عالمی لبز لبی است جنون عالمی لبز لبی است
 تو خواجه هستی که توانه شیار تو خواجه هستی که توانه شیار
 سر اسر محو دیدار تو باشند سر اسر محو دیدار تو باشند
 ز تو لبز ز دور گشته احوالی ز تو لبز ز دور گشته احوالی
 حجاب هجران هستی است حجاب هجران هستی است
 مرا کی موج دریا با بر تو صید مرا کی موج دریا با بر تو صید
 حبیبیت را نمودم خضر این راه حبیبیت را نمودم خضر این راه
فاندام شده رنگ در این راه
 فروغ شوخ نوس حقیقت فروغ شوخ نوس حقیقت
 محمد با عفت ایجا در آتیا محمد با عفت ایجا در آتیا
 علیس ز امکان الله لا غیر علیس ز امکان الله لا غیر
 وجود هر دو عالم ساینه اود وجود هر دو عالم ساینه اود
 ز صاف عقل جان از مقدر ز صاف عقل جان از مقدر

درد طمعه نور جان کش
ببین چه بیدار مطلع الفجر
رخش بر آفت محسب لایزال
مکان سطحی ز دیوان جلالش
دلش عزت قزاقی محفل طور
ز بس شد کام سیری مع الله
از پادشاه امواج رسول
نشی چون زلف مشکین بر رخ نور
چو بیت الهامی در سیاهی
بان مردمان چشم دل دار
چو زلف در دلش جده فواص
سواد عظم افسیم دولت
کلمه حق بران آورد بر نیل
براقی در صف چون نور دیده
چو رنگ افشان بگسسته از شیر
سبک اسیری که در مقام رفتار

طفیلی بر مریضان کمالش
سواد سوسوی اودینه القدر
سختی زار اسما و جالی
زبان مدعی ز دیوان کمالش
نفس همین صفت لعل نور
چشمش سیه و اماند ازین راه
زلف علم نه سوراخ قبول
همه غفلت و بلا استن نور
دلیک منظر نور انکسبی
ظهور ظلمت در عین انوار
کنند کردن از باب اصلاح
در و گردیده محو آثار کثرت
سوی آن منبع ارشاد تکمیل
ز فکر آسمان سر آفریده
موتی بی پرین زمین کن دیر
سوی عرضی از زمین کشتی پوسیدار

ز کام آدین با نواسته کرد
باین نیت عشاق غم کین
که بر خیز ای صیب عرض کجگاه
لوا لب را را است دیده ثوق
عقول را را شتیاق شمع ریت
کنند ایشان در مقربت نور
عطار دخی هم در کف زین تن
ز بس که ندر فرقت کاست باید
نهان شد مهر زین بجان دلور
نظر کسوی بهرام افغنی دیر
بست شتری خرقه جان نیت
ز صل و دهقان کشت شتافت
سخن گوته که معشوق از بل نیز
پادشاه را رسید این مرده درین
ز نعت اله بران عزم ارادت
سوی نور شید منی که در آفتاب

بمزل میرسد آن آسمان کرد
گذشتی از جهان کام کشتین
مخرف شو بمنزلی مع الله
صفت اندر کجا خود دید از ذوق
عزم بردانه سن در جستجویت
قوانم آفتابش نیست منظور
کنند و ایم حدیث شوق نش
برکت را بوسه ستار کردید
زیر چرخ کمانه کمانه در در
ز نذر زرق نو از غصه شمشیر
که چون تو که هری در بگرد جان نیت
قدش غم گشته از بار فرات
میرید محبت گردیده بر خسته
ز شوق دولت که از خود امون
زنی از ذوق صاحب نه بر نیت
برکت سیم بر پیش به بنام

همیشه بر زمین میگردانید
مگر کشت زلف خانی باریک
ردان شده با هزاران غر و کلیدی
لطاعت بچین در آنجمل قرین
عنان بر تافت که موسی افلاک
چنان بر کرم موسی دوست یافت
ازین سوختن زبان سوخته پیر
که در کدم خلوت خانه خاکی
فت بزاز خاک در یک طمعه الهی
ضایع بکشت از نسج معدی
گذشت آن چنان زین نایح
با فوار و جوید کشت حیران
جمال حق بندیش که سه دیده
چون نور ماه در نور خورشید
بختی بخت و کسب از علم
دوبی کردید آنی نحو مطلق

فعلک از نور انبیا
رشته خاک شد بر اوج افلاک
بسوی سجده انصاف بخشین
انام ازینا و در سلیمان شد
چون نور آفتاب از مرکز خاک
که در اصل تازه در هر قدم یافت
رفتن کشت نوعی که مینت
بر آمد چون دعای اهل افلاک
مغوق عرش اعظم کرد نصیبت
که نور از زردی چشم منیا
که از کفش بشیم روح پرور
در سحر ارج ببادش فوق مکان
ولیکن غیر حق صبری ندیده
حد و کسرت در قدم مستور دیده
بدو شده که نور و هدایت مستم
کلام حق کسی نشیند خویشی

ز اسرار بی که حق کرد در حکایت
بخشین نور اسرار ولایت
بفرمان بخش از خالق نور
بجست مرقعی که دیده مامور
بدانکه در نزد علمای اعیان علم الهی حساب از بودن سحر ارج خوش
سید الم سلیمان صلوات الله علیه و الله از جمله استقامت که نهد
ایم اهل استقامت این نمره معجزه بر آن در کشت و اگر اهل سنت عفت
بعروج روح شما قایل و در صحیح و اگر کتب اربعه است این بعضی روایت
ظاهر و دلالات بطلب نشان دارد شده و مذنب اکثر فاسق
نیز بر استماع غرق عادت افلاک استیک اهل سنت مطلق و بهر مان
فلاک بر استماع غرق افلاک تا قام بلکه بجز اسمان نظرد تا بل در حدیث
آن بر مان مذکور در عهد و جهات جاری اما در سیر افلاک اهل غرق
عادت مانسته چه حصاة در کلف مبارک اصحاب رسالت باب
که بسبب فقد قوت لطق و سیر نورانی نیت و غیر آن نیت تکلم آن
بناک اصحاب الکلی متنوع عادی بنابر آنکه بعضی از مکتوبات عنقریب بر تلمبه
ان فی کلمتکم و لغت بسبب بعضی از اسباب خارجی این میشود پس
حصول اینچنینی که به کل بر کبات عنقریب متنوع عقلی نیست و بعضی از
از ادان در خارج هر سو فایز بهر مذهب بیستند پس آنگاه آن

در بعضی دیگر بسبب فقدان سبب خارجی مشع عادی نخواهد بود و مشع عقلی
 هم عقل تجویز انبوهی بسبب احتمال حصول سبب خارجی میاید یعنی میخورد میت
 الله این مشع عقلی مانند شریک باری و اجتماع تقیض و مثبت
 نیست و کذب مدعی و تحصیل مشع عقلی بر عقل و حکمت و در جرات سخن
 اهل سنت و جماعت اصحاب ائمه اهل البیت کانت زیرا که بضمیر مندر
 مشحون ایامبار که ظاهر که با لفظی الله تعالی در شان ایشان نازل و در کلام
 گوئیم اصح الصادقین که متفق علیه بر ائمه و بی گفت صدق نبی این است
 و قدیم ایشان گوئیم سبب کتب اقدس الکریم و الله فضل حضرت
 رسالت نبی است و ای دین غیر متفق علیه جماعت نیست و بعضی از
 اهل سنت بگفته اند که در وضع ای دین را با زیدانند که
 در کتب بعضی از علمای اهل بیت تصریح این معنی شده و دیگر آنکه قصد مراجع
 از جمله از علم بجزات جناب رسالت مآب است و یکی از جمله اسباب فضیلت
 آنحضرت بر سایر ائمه ای بر سبب این است هر گاه عروج مذکور از روحانی
 دانیم انبوهی مشع عادی نخواهد بود و هم در حالت نرم اکثری خلق را واقع
 میشود که مقدمه مراجع منجوره ندانیم قابل استیصال قابل تطلب نخواهد بود
 پس ببار این مقدمه و مقدمات مذکور قبل از ادوایل ای دین منافیست

میں لک

مراجع روحانی در صورت سبب محتمل آنها باریت بلکه در حسب مشع
 و انکس مدار عقاید سلطنت و اکثر حکام دین مبین در میان فرقان تباہیل
 بعضی از احادیث رسول رؤف بجم و آیات قرآن کریم است پس
 احتمال ادوایل در احادیث منافیست مراجع ندانم را اسمی نماید الا باجم و
 عفا و بیدانه الله و آیاتیم الی السبیل در شایع است از حال جماعتی که
 با وجود دعوی وصل و اطلاع بر تقاضای سموات از قبل از بعثت حضرت رسالت
 نبوی سخن و شیاطین بنحو مذکور در کتب احادیث و تفاسیر نسبت نمیند
 و عروج بسیار از جناب سید المرسلین راقی بلانند مستحقیم تا در حقیقت
 سخن شیاطین الهی انکار ننموده اند حتی تحقیق حکم و مراجع عروج نیز را
 که بسبب غنیمت خاک که با ایل غنیمت مسلم دارم لازم آید که سخن و شیاطین
 را نیز بسبب غنیمت غنیمت بود او دانش بالاتر ازین بود که عروج ممکن نباشد
 و اگر بسبب عروج ایشان قوه تاثیر باشد احتمال قوه مذکوره در بعضی
 از افراد بشر نیز مشع عقلی خواهد بود هر گاه غنیمت الهی از غنیمت ارضیه
 باعث میل بقرار گرفتن در مکان شود که در پس غنیمت آثار قدسیست
 و نیز باعث عروج و وصول جسم در عالم ملکوت که مرکز نفوس عالم مجرد
 شریف است مکن خواهد بود و بسبب حکما، اهلین و محققین و متکلمین نفس

از شیاع عروج قبل از رسالت

معارف

ناطق بشری در اول تعلق به یک نفس در مرتبه عقل هیولانی مانند
 طبعیت جسمانیه قوه نفس می باشد از حصول و تثبیت نفس حاصل می شود و
 تعلیمت او نیز از بهر وصول به مرتبه عقل مستغنی است که گفته شد تمام او را
 حاصل بود پس نصف قطر عمومی دایره وجود بر مرتبه عقل که آن طرف
 موجودات مکنه است فالقی این فنون است و کلیات از این
 اندک الکی مثل شنبلیله است عقل مقدر است به نفس و نفس
 میگردد به مرتبه علم و دایره وجود که نصف قطر بودی آن از
 عقل اول به هیولانیست از نصف قطر عمومی آن از هیولانی که قوه عقل است
 مستغنی است و حصول و تثبیت نفس است که حصول محض است و نصف
 قطر و آن نقطه است که بر حسب عقل مستغنی است و منتهی است
 هیولانی نیز که مرکز سطح این دایره است و موجد است جنب و جبر
 است نه محض دایره چون این مقدر معلوم کردیم بدانکه نسبت نفس ناظم
 بعقل عامتر که فعال نفس است از بهر نسبت قوه جسمانیه است
 بنفوس ناظمه که عقل عامتر است نسبت نفس ناظمه و حصول کلیات
 است کذا لکن نفوس این را نیز همان حالت جسم آن
 علی تفاوت مراتب بخوبی عقل و نفس ناظمه را این جنب و جبر و اصل

نیز

بالم نفوس متصل بعقول است میگرداند کذا لکن نفس ناظمه عامتر بود
 انفسه خیرات و کلیات باعث تعدد شریه مسدود شرایب است
 و در اصل ظاهری جسمانی میگردد بنوعیکه او را نصف الصفات خود را
 مرکز خویش که عالم خود مملکت است میزد که در اول نفس طبقه نسبت
 ترقی عقل است در عالم عقلی با عقلی باشد عروج جسم نسبت
 به نسبت نفس ناظمه در عالم نفوس مجزیه باشد چنانکه مرکز نفس غیر مرکز
 عقل است و مرکز جسم نیز غیر مرکز نفس است و فقید ساینه جانب راست
 ماب مولداته عمیه و الامور این است زیرا که عقل از اعراف و الارواح
 غرض است که اندام غایت و احدی از خواص جسمانیه شخص است
 و نسبت بر همان زوال بعضی از سایر خواص دیگر که به نظر شخص مذکور
 از اجزای است قدرت بر عروج کمالات و رفیق و الامور در مدت
 بسیار قبیل و سایر فضایی غریبه و اتمه در شب مزارع عجب تر از همه
 اینکه قافی بر کسین زیدی شامعی در شرح دیوان مغربان در تصوی صولوات
 عید عروج بر عرش اعظم را از شیخ العارفتین ابو الحسن فرقا نقل کرده و
 تقدیر او را آورده چنانکه این عبارت است شیخ بود که منصف ما به صعلت طفله
 علی العرش لا طوف به و طوفت به الف طوفه و ایت حواله است

سالکین فنجبوا من سرعه طواف وما العجيب طوافهم فقلت
 من اشتهر وما هذه البرودة في الطواف فقالوا نحن ملائكة
 ونحن انوار وهذه طبقا لا تقدران مجاوزة فقالوا من اشتهر
 وما هذه البرودة في الطواف فقلت بل انا اوحى في نوري
 نار وهذه من نتائج نور التوفيق انتهى كلامه احتمالا
 انبوي هرگاه در اصدی از بیت آنحضرت سبب متابعت از رفته باشد چگونه
 انکار انبوی از آن محبت توان نمود که آن شرف و ابرامه و اندر س و اعلی مکتب
 منفرته اعلی است چون ستمه نما که نقشبندی که بجز آنکه شرف و ابرامه و اندر س و اعلی مکتب
 انبوی نموده اند شیخ عبد القادر کلبانی که با عشق و مهربان گمراه نمود مگر
 بمعراج رفته و سیر ارامت که با و در شباهه ادوار است شیخ محمد بن سبب
 داده اند که استعدا مگر از استعدا و قصه معراج نیست اگر نخواهند سبب
 منفرته ایشان رجوع نمایند **نظم** بیانی همه صبح سعادت : فروع شمع
 نوری حقیقت : بهار دلگوشی : رخ امکان : فعلی شاهانه انوار عرفان :
 در آن روز که عالم بی نشان بر روی در دیده نمودی جان بود : ز بس بوده است
 او صف الکفر : بایز کرده اشتهاش : بنور در عقل و جان نماندستی :
 که بود در استقامت پرستی : شب معراج : زبم لاریب : ملام

غالی

او شنید از رده غیب میان او حق بر آید که بود که جسم و عقل زانو به نجر بود
باز تر و صحت ناز و سبب **میکم ز روشن ز محمود و ایزد**
 ای ز شوخ از من جهان کبر **دل محمود را چون کرد تسخیر**
 ز محبت پیغمبر و عشق مسعود **غنی از پادشاه است همی گشت محمود**
 بعشق او نمودی که مرانی **پر شمعش بود ز آتش ز نور کانی**
 ای از آن مهر برج دل ربایا **کل نور خیز باغ آشنایی**
 ز تشریف بود در معن کل زار **فضا را همچو زکس گشت کار**
 پر شمع است او که دید بهوش **لبش را گشت جان مستی فیهوش**
 خزان کل زار او را کرده نشیخ **برکت کرد و سبب شد ز زبان کبر**
 پر بکت کل لبش که دید غاموش **مبسم غنچه را نش شد فراوش**
 ز خندان چون حجاب از لبش **تهی که دیده از سرمانه جان**
 پر شمع در چمن از تاب محمود **دل شده از تیش چناب که دید**
 شهنش که دید از شقایق **گلستان دفا محمود غازی**
 با شرف حال دلبر خویش **یکی از محرابان را خواند خویش**
 که چون با دجا سوی گستان **بر عبت شوردان فرگوشی جان**
 ز حال دلبرم میکن خبر دار **که در محبت دل از زنج دلدار**

ز زخم است تا مسدودی آن به
 ولی غافل ازین معنی که نمود
 بیکدم یافت ره در منزل او
 بآید بر سر آن مینه ناز
 چنان تا مسدودت هر سبب
 پوسته دیدش چنان زخفته احوال
 که اغافل ز سر عشق بازی
 گزیدی هیچ گوشتی درین راه
 سوسو جانان مرا از کویم دل به
 سلوک عشق باشد لا محاله
 دل و دلدار را با هم نیارست
در جویم وصل پیش از عالمین
 شب الهی که بر این مطلوب
 بگوش نه دیدار چو آن
 سخن از وحدت چنان بجزفت
 نخستین شد رقص کشف نور

بیرعت شده روان چون نامرگ
 ز راه دل بر لب بر هم عثمان بود
 ولی غافل ز امر ار دل او
 مراد او دید با محمود اسم راز
 که چون زلف تیان بر پیش او
 بی جویی زبان بکشت در حال
 نفی صیدی حقیقت از جاری
 نه بیکم ز سر عشق آگاه
 بود راهی نمی از غمی غافل
 ز خون عاشق گزیدیدی چه در پای
 زه و دیگر مراد سوسو ایاز است
کسب محرم جز ابرو المومنین
 شرف شده سبب از فضل عرب
 بر آمد صطفی از توالین مردان
 که مردان بی اختیار ز سر برفت
 بتغییم ولی است تا نور

برو که در از اخلاق کوبین
 نبوغی وصف او ز خود جهان
 ز ایزد چون بر حجت گشت مهور
 لطف عمت کرد کارش زبانی شده
 ندانند بر دوز از زرد پاک
 اگر در میرتی از بجای مسیر
 که ما از رحمت خود از بدایت
 نبوت شده تمام از حجت سید
 سوی ما ولای او است بر همه
علی ابن ابی سیم رحمه الله
مما افتر لنا البیات فاستنزل اللیل
قبلت نحو کبره مذکور از امام علی علیه السلام روایت نموده و
صیبت مشهور بعث الله علیا مع کل شیء مسترا و معی چه کس است
بجای این مهور در شرح کتاب بیج الحج فرموده که فعلی عمل موقوف
بود است بعد از آنکه اندک الهی بود از تشریح بیج الهی و عقیده فرمود
فان لم تفعل فما بلغت و سالت الله استنزل لیلک آیه کریمه و دیگر گفته
نصب المومنین در روز غدیر خم و اطمنان سوالات از نازل شده و روایت

سید علی بن ابی طالب

که اکمال دین و اتمام نعمت الهی برین ولایت انجمن غیر ممکن است
 در سلیم و جلال شریع را مسموم بولای او گردانند تبعه خرابه
 و حال آنکه طبایع بر محبت و ولای انجمن محو شده فاقم و جهات الطین
 حنیفا فطره الله التي فطر الناس علیها ایضا ان حضرت پاره
 انیم شهود و دفاع ولایت رسیده جمیع اولیا با دشمنی میکردند لطم اولیا
 هر چند در شحات کتاب و حدیثه سید از نظرهای نفسی چون در حکایت
مکرم از ایش مدح شمت چهار نام دم را میکند که بر نشر
 بروج آسمان شرح لاریب سیر آفتاب انور غیب
 حروف آیه تو حمید زودان زوایای ظهور حس سبحان
 نیما هیچ زلال علم و دانش مصباح حرم آرزومینش
 بکار که هر شهسوار اسرار علی در یازده فرزند طاهر
 ناز عشق در هر ایش نند مقصود همان از فر ایش گشته موجود
 در جهان سبب و این اندر بود همان گشتی مایش گشته نوزع
 زنده و خلق عالم تا دم صورت فلاحی را ازین طوفان بر سر
 بیس گشتی بود الطاف بی زکرات بر او اوست رستگاری
 جهان در یار و این در غفلان جهان غفلت مایش از آب گویان

نطق صلوٰة محمد و نصیحت مهدی آن آری تشیخ و کلین
 امام آخرین جان جهان است عیادت بس مملکت نیست جهان
 بقای انظار ملک ایان که ز بار در پیش باشد از روز
 نمی بودست که آن نظر قطب است و وجود او اگر باعث نبودی
 بود از دستیش دیده نور نهان از دیده تا چون نور دیده
 بود از هر زبیر استور ظهورش را بود وقتی تعب لم
 نورش ان عت که از زمان گذشت بر صبح صادق انشا هم مکرم
 بر او از دنیا بی ترک کلین را بر او از دنیا بی ترک کلین را
 قوه العارین شیخ سعید الدین عموی رحمة الله در بعضی از مؤلفات
 بدین با و تار و زخمی است است قطب سبیلی شرح دیوانی
 که در خط هر چه جان در تن نهانست اگر چه هست جان در جسم نهان
 بود برستیش در دهر بر بان دلیل هستی مهر دل از روز
 ز حرکت بازماندی عرض هر کس با کجا جان در بدن الفت نمودی
 بگو ز دیده خود از دیده مستور که هر کز دیده نور خود ندیده
 عرض و دهر را بر این روز بروی از علم ما و الله اعلم
 بروی که از خلقخانه غیب گشته در یک نفس شیخ عالم
 بر او از دنیا بی ترک کلین را بر او از دنیا بی ترک کلین را

هر یک از آن سه تا شش قطب زبان خود برده اند پسند اللفظ مذکور بر این
مقدسه هر یک بر این طریق مخفی به مطابقت این طریق فغانی و با آنه التوسیع

و ط ب	و ط ب	و ط ب
۱۱۱	مداخل ۱۱۱	مداخل وسط کبر
۱۱۰	کبر عبودی	۱۱۰
جمع ۱۰	جمع ۱۱	جمع ۱۰
۱۶۶	۱۱۶	۱۶۶
حس	حس	حس
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
ع ل ی س ح ا د	ع ل ی س ح ا د	ع ل ی س ح ا د
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
و ط ب	و ط ب	و ط ب
مداخل کبر	مداخل کبر	مداخل کبر
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
جمع ۱۰	جمع ۱۱	جمع ۱۰
۱۶۶	۱۱۶	۱۶۶
حس	حس	حس
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
ع ل ی س ح ا د	ع ل ی س ح ا د	ع ل ی س ح ا د
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
و ط ب	و ط ب	و ط ب
مداخل کبر	مداخل کبر	مداخل کبر
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
جمع ۱۰	جمع ۱۱	جمع ۱۰
۱۶۶	۱۱۶	۱۶۶
حس	حس	حس
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
ع ل ی س ح ا د	ع ل ی س ح ا د	ع ل ی س ح ا د
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
و ط ب	و ط ب	و ط ب
مداخل کبر	مداخل کبر	مداخل کبر
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
جمع ۱۰	جمع ۱۱	جمع ۱۰
۱۶۶	۱۱۶	۱۶۶
حس	حس	حس
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
ع ل ی س ح ا د	ع ل ی س ح ا د	ع ل ی س ح ا د
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶

المط ب	المط ب	المط ب
۱۱۰	۱۱۰	۱۱۰
جمع ۱۰	جمع ۱۱	جمع ۱۰
۱۶۶	۱۱۶	۱۶۶
حس	حس	حس
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
ع ل ی س ح ا د	ع ل ی س ح ا د	ع ل ی س ح ا د
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
و ط ب	و ط ب	و ط ب
مداخل کبر	مداخل کبر	مداخل کبر
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
جمع ۱۰	جمع ۱۱	جمع ۱۰
۱۶۶	۱۱۶	۱۶۶
حس	حس	حس
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶
ع ل ی س ح ا د	ع ل ی س ح ا د	ع ل ی س ح ا د
۱۱۶	۱۱۶	۱۱۶

و احد تحقیق است که این شرف از باب شرف و عزت من ناکوار بلکه در
حرفیه تمل و عدت حرفه ذات نجیب و هوید منقلبت منقلبت منقلبت
پیشانی جمال با کمال خود او در ایام اعیان عبودیه سید و خستین کمالی آن عقل
اول بداره و وجودها و بخیر که تفصیل آن در محل خود مذکور خواهد شد این
جمله شریف منقلبت منقلبت منقلبت از شرفه الفقان و کثرت منزله
و جبروت سوادى لغض اهل من کلمه اهدیت الف تمل و عدت حرفه
و هوید و اتیه است این جمله مقدس نیز سید اول جمال حق و یقین و یقین
منقلبت ذات منی الصفات منقلبت بنا، علی بود اهدیت حرفه

بعضی از کلماتی که در این کتاب مذکور است
که جمیع الی و جاز است که در این کتاب مذکور است

نصف اول
نصف دوم
نصف سوم
نصف چهارم
نصف پنجم
نصف ششم
نصف هفتم
نصف هشتم
نصف نهم
نصف دهم

علامت وحدت عقیده باشد که هر دو یک قبضه که در کون قبل ازین
 داشته شده بود که روح مقدس حضرت قائم الزمان در مرتبه عقل اول ازین
 مخلوق است پس کلمه اهدارین حیثیت است که ظاهر آن الف است
 علامت روح مقدس آنحضرت میباشند باقی تمام عرفیم که در تقب
 دیگری باشد با اعداد اعداد مطبق و نفس موافق جسم مبارک است
 اسم الله که علم حقیقت همه است بطور میرسد الف که مطبق است
 هر که نفس را در آن است که روح مقدس حضرت نبوت از او سبب
 نام نمی آید از او سبب طلب داریم اسم علی بطور میرسد از این معلوم می آید که
 که فرق میان نبی و ولی نبوت شهادت حدیث شریف آنست
 من نور واحد کاشف این است این سخن بر پی رسید در ظاهر
 از این استخفاف بخلالت تدریجی و ولی صلوات الله علیهم بر است نموده است
 است تا آنکه ارواح مقربان این بر عالم و متصرف در آنست ایله اهل سنت
 و جماعت در کتب ایشان ذکر نموده که فرقی بینیم که با سبب محبت و ایت
 حضرت فاطمه حضرت زینب بود که اخوت نمودار است نیز از انبیا کرام
 بیخ ترتیب عقلی فراتر است نه آنکه در خلقت ظاهری رابع شریف شده بوده
 باشد بداند که خدا و عالم اهل است نه آنکه نواز از انبیا کرام انبیا نمید

مقاله
 در
 عقیده
 در
 عقیده
 در
 عقیده

اول آدم صفتی است که خدا در خلقتش از اولی و اولی که او بود
 اختلافت روحی بر نمودند که میفرمودند وقت ربیب الله علیه السلام
 نه لاری علیه السلام و ثانی حضرت داود نبی است که بخت اوست
 در کلام مجید میفرمودند با او و انما جعلناک علی فیه فی الارض ایخ اسم حضرت
 سیدان است که بعضی از آن در اوست نبوت و خلافت بر بزرگوار
 خود بوده و نیز چهارم قابل سونای در اوست بر تبه بارونی حضرت ابراهیم
 چون مشایخ نام تمام اسم الله از اسم و کینه و لقب شخص استخراج
 احوال نموده اند این تغییر را نیز متقاضی مقام بخاطر رسید که اسم و لقب
 و کینه جناب ابراهیم در او را اثبات حقیقت خلافت و امامت او
 از انبیا پس از او چون تحقیق بعضی از ارباب بدون ریاضت و تصدیق
 مشایخ است هیچ سلف تمام اسم الله اکثر آنها را نیز نگورست تغییر
 نام کنند اعلیهم شروع و با اسم التوفیق و عبیه التکلون

امیرالمؤمنین	ابوالمحسن	اسم الله
سیدنا	سیدنا	سیدنا
عروفه	لف	ط
۱۰	۲	۳

ی م ر اوی

بیا مبنیة الله برز هبسا
 لب خرم ز می از خون منصور
 نم ساقی نقاب عرش یار
 چنانم دارانم از قید هستی
 رسم از تقاضای عشق سرکش
 فانی دل که باشد نفی آثار
 بنور شمع چون پروانه زار
 سخن بسنجی که در سوختن هست
 بنور شمع دیدن شمع تنها
 و لیکن سوختن در شمع محفل
 بگو استعدا در این حالت ماری
 مغان بهتر که این حرف مشهور
بچو آن پروانه مهجور زار
 نشی پروانه از دمل دوری
 چو آریاب هوس هر طبع دل شک
 قضا را جلوه خف رشمعی

مرا ز لوان هستی کی بهتر
 دلم را سز شمع محفل طور
 مرا با بپوشد از پیش بردار
 که چون پروانه اندر عین هستی
 بر وصل شمع و کردم عین آتش
 بود عین بقا در صورت یار
 کند ادراک اشیا در شب یار
 عیان این علم را عین الیقین
 بود عین الیقین در زودانا
 بود حق الیقین در منبج دل
 چرا باید که خود را رنجی داری
 شود دور پرده از چشم بوشور
کو ز فانی دور مانده از وصل یار
 بدینش از نامی تا صورتی
 بسوی شمع دیگر است آتشک
 فروغ شعله دیدار شمعی

بجانش آتش سودا بر افروخت
 شد از جانی زنجیر بیاب
 بشمع بزم گفت آن بندر بسوز
 عجب شوری غمت در با تو بختند
 ظهورت شمع خافون نیست
 فراقت که در اول آتش فروخت
 خدا اسوی من نظاره کن
 ز شمع آتشین جنت محفل
 که ایضا غل ذرات آتش عشق
 غرض از عشق غیر از سوختن نیست
 بود از خاست افسوس نسوز
 نسوزی تا چشم ای بدگیش
 ترا چون سوختن منظور جانست
 حجاب روی جانان سستی است
 خداوند اجمن لازالی
 بجای را که از روی روی مطلوب

سراسر غم آرام او سوخت
 روان چون شمع که در آرزوی سب
 که داشت مفراتم از خفت روز
 که شوانم بهجوان بود غرسند
 از دور خاطر م شوق و سلامت
 ولی در وصل بهم بیایم سوخت
 برود و داغ عشق تمام راه کن
 صحنی که در استماع جانم نسیل
 مشوش از غزاج سرکش عشق
 نمیدانم که فریاد تو از صیحت
 رخم را بعد از این برقع ز قافوس
 مغان بهتر که باشد پرده در پیش
 رخم بی پرده در چشمت عیانست
 و گانه روی او بی پرده سید است
 بسر عشق در روز جلالی
 بودم از دیده عشق محجوب

بوزمان از زودن حسن برکش
نیت کفایت عشق را ادا کردی
 ز جور ز حال چرخ سست نهاد
 ز خون دل فریاد مهور
 چون چندان بشیرین کرد تا بتر
 شبنم چون زلف خود از چو تیر
 تسکین دل چو آب شیرین
 ز صهبای محبت مست مهور
 پرده در غم او جان شیرین
 چو شیرینش بیدار شفته احوال
 که ای نابوده ره در خلوت یار
 بنود از من دل مهورت آگاه
 پوششینه این سخن ز یاد بسکین
 که با غم و نیت در کوی تو منزل
 و بکن کرد ز حال از زود دور

کفن از شمع و زانوس انش
ترکت میر با چه در و یکبارگی
 شهبه عشق چون کردید زانوار
 رسود او جان شیرین شت بخور
 که بود از زلف خود در ایام ز پیر
 ز بودش در خیال که کوی خواب
 بیاید که کهن در خواب شیرین
 ولی همچون لب پمانه نموش
 بگیش عاشقی تو جان شیرین
 بد بویای زین محبت و فی الحال
 بگیش عاشقی جان کرده ایشار
 که مگر دیکه ز دولت برده از راه
 چو زلف آرد نیت در دامان بکین
 بنودم بگیدم از زلف تو غافل
 بقصد قتل من نام تو ندگورید

بنات جان طلب کرد از من راز
 کمال عشق باشد برک است
 بیای سنی صهبای و عدت
 بده کن سوغ نور شبنم تیر
 دل دو نیم فدایت میرتا کی
 مرا از زلف صهبای غنی ساز
 بچین روشن کن از آینه جام
 فعال آفتاب بنزدانشه
نیت بر فرض ز جهان دار جهان
 بر برهان در برابر بگفت
 به این از روی حق مرآت هستی
 کفایت نیت مشک زودانا
 در ازاد ارشود ز غنا محقق
 و بود خالص این مقصد است
 زدک است عجز عقل و عقل
 بود این مستی پیش و رنجاز

رزوی صدق منم کدام ایشار
 شدم فارغ ز نیت خود پرستی
 بر آرزو اینم ام از کرد و کزشت
 که در شام فرا تم نیت و بکیر
 بنقد جان من سودا کن این می
 ز کز نیت آتم دل بر پرداز
 که آتش با جگر از رخسار و در غم
 ستون مبله نور جی نشه
اگر کسی نخواست نام و نیت
 و بود حق بود عین حقیقت
 که در این نیت غیر از دست هستی
 و بود هر فرا در ضحی لعل اشیا
 بود موبود بنود است مطلق
 بنات برایش موجود هوید است
 ناز دره در وقت قسم تمیل
 بنات برایش از زان غیر عمتار

وجود است همین قدرت علم
 بذات خود پرستی بخیر باش
 شبیه در شا به و اهل شهود است
 غلبتی را بود از عام تا خاص
 بودی شبیه نزد جان آگاه
 ازین نسبت علی است
 از دور غیر او آثار هستی است
 من و تو سوچ در بی وجودیم
 ترا تحقیق این نسبت که می
 تواند که در دین ربط بخیزد
 بتغویز عبارت نسبت درانی
 ربط هر عبارت عکس دیگر
 ولیکن عبارت آینه ناچار
 نهی من تو بر تر از عبارت
 تواند گشت از این از آگاه
 بود در خدای عالم مظهر یار

نمره باش از نقصان و کثرت
 نزد از تر و عدت با غیر باش
 حیات علم موجود وجود است
 بسوی حضرت اول نسبت حال
 همین نسبت وجود سوسی اول
 زبستی در حقیقت غیر عبارت
 دو عالم موج دریا با جستی است
 بحسب بولش در بی وجودیم
 بود موقوف الطاف الهی
 بر بلا عاشق و مشتوق نیل
 درین مقصود باشد ذوق کافی
 توان ازین لطف مصور
 بود از روی حق بیان رخ یار
 تری موجود و باقی عظمت است
 هر آن عارف کشته عظام است
 بمعنی واحد است الفاضل یار

وجود غیر حق چون نیست مقول
 تعالی الله ازین در بی اسرار
 که عا بنوشد خود آفرار در انکار
 بود در فهم این سخن مقور
 تو خواهی کشف گوید عشق کن
 تعالی نه حق یقولون
 در نیصورت نزد جان آگاه
 کی باشد هو الله ان الله
بسیار شریف محمد الله کل ضم منیر الوجود نفوس کونه مثل فانه
عالم حقیق الیه الوجود بوجه من الوجود فی نفس الامر لم یکن موجودا فیما قطعاً
و عالم با حظه العقل الفعالم الوجود الیه لم یکن کلیم کونه موجودا ککل موجود فی
معنی الوجود نفوس کونه موجودا فی نفس الامر محتاج الی غیر الذی هو الوجود
و کل ما هو محتاج فی کونه موجودا الی غیره فهو ممکن اولاً من حی الکل الای محتاج
فی کونه موجودا الی غیره فهو ممکن اولاً من حی الکل الای محتاج فی کونه موجودا
الای غیره ولو کان ذلک المنفی من و بوده فکل مفهوم ضمیر المراد و غیر ممکن
اولاً من حی الکل الای محتاج بلذاتی من الفهویات الیغایر المراد و واجب
و قد ثبت فی البرهان ان الواجب مراد فهو لا یكون الا من غیر الواجب
الذی هو موجود بذاته لا با مر منیر لذاته و لا واجب ان یكون الواجب

جزئیاً تحقیقاً قایماً بر ذات و کون تعیینه بذات لایمرازیه اعلیٰ ذات و کون و کون
یکون الوجود ایضاً که کثرت او و غیره فلا یکون الوجود و معلوم است که کثرت یکون این چنین
که از اول مرتبه ذاتی برتری تحقیقی نیست فیما بین آن تعدد و الاستقام و قائم
بذات منفردی که در عارضه غیره یکون الراجح الوجود و المطلق است
المعروضه التفسیریه و الالفاظ الیه و علی هذه الامتیازات و علی الوجود
الذاتیات المکنه علی سبب کونها موجوده الا ان لها نسبتاً مخصوصه الی صفت
الوجود القایم بذات و کون نسبتاً علی وجوده و غنقه در کائنات بقدر الاطلاق
علی ما بینها فالوجود کثرتی و ان کون الوجود و غیره اینها مدعیان کثرت
مؤلفیه از خود اند تحقیق این سه نسبتاً مراتب عقیده علی نسبت بلکه موقوف
بذات کشفیه و این طور است در این طور عقل که هر چه است
کامل را بر اینهاست و بی بذات حاصل میشود و غرض این است نه آنست
که آنکه تحقیقت وجود بذات اندک است و عدم شرکت سایر موجودات
به تحقیقت مذکوره بطریق عقل ثابت شود ان که در حکم خلاف
از او دلیل سابق و استی بلکه بحث این تحقیق و تحقیق کثرت
نسبتاً در عین مکنه است بوجود تحقیقی قایم بذات و کثرتی این نسبت
را بر بیان عقلی ثابت شود و اما در سبب آنست که در بعضی جی است

از کثرت که در ذات حسنه و دهنه و حیاتیه نمی نرود و از کثرت طبیعت هر یک
بنا بر ذات همه احوال است تحقیق مستر شود و همه اعمی و در مطلق است
حیث لا یشرع معلول الیها و بوجود لازم آورده اند و بعضی دیگر این اعتقاد
شبیخ را بمنت از خود فی سبب عدم فهم مقامه این نسبت
داوه اند نمود و با آنست که در الاعتقادات مؤید این مطلب است که
ش بودی و تفسیر الیها که در اول سلسله عمادی غنی ذاتی قریب الی
دعوه الداع الخ و نموده اند از من ذراته العاطم الا نور الانوار محیط
بها که هر علمها قریب است از من وجودها الیها لا یجوز العلم فقط و لا یجوز
الفهم و الا کما و فقط بل الضرب الذی لا یفهم غیر الخیال مع ان العیون
بعضی وقتیکه بر حسب شکیه جهل است زورت الیه بعد از آنست
و کما ان سراج الجیب **فهم الثالث** و لا یسعدون فیما کثرت اوقاف
الیک من ذلتک الی کثرت و فرادک الالفک امین طبعک
الی ذلتک مرابه من همه و الا صوابیه را از من عقل ترسان و می سازه کما
شخصه در ولایت ما همکاره نیست و بعضی از تحقیق در تاویل این نسبت
فرغند فی نفسه فقه عزم بریه و نموده اند که بخوبی که نفس ناظمه بهشت حیات
برین در هیچ خود را از اجزای بدن نیست و هیچ خود را از اجزای بدن پادشاهی

نزد اهل بیست و نه خارج و کمال زب ادراک اهل بعد است ترتیب
 جز از اجزای آن کمتر از خود دیگر نیست نسبت به خود مثل نسبت دست کبکی
 او را تا غایب نباشد نسبت به نسبت نفیست همچنین است نسبت عدلی
 است نه کبر شیخ العارف شیخ علی الدین عربی در مجموعی اشاره به همین
 نموده حضرت شیخ گل است نه از روح عالم گفته هر چند که این شیخ در تامل
 مقبول طایع اکثر ارباب توصیه و در کتاب اعظم این زوجه مذکور است
 با عقده و نفی نسبت به موجودات را بجنبش اندک الهی از قبل نسبت
 به غیرش ظاهر است از طریق صواب و در جمله خطا نفس نیز که نفس
 ناظره این فی راه هر چند استغنی از جسم با الفات حاصل است که
 فعل محتاج به نسبت حقیقت یعنی بعد از رجوع کتب فایلی و تجرد آن
 ظاهر میگردد و حضرت شیخ مطلق را به پیوسته استیجاب با علم نسبت و عالم است
 الی وجه محتاج به نسبت به غایب اندک الهی قبل از زکاء عالم در اول
 مستغنی به صفات تکلم بوده و نیز از فیه خواهد بود و اول را
 با علم غنی را به محتاج یعنی را با نانی بلکه نسبت به خود است یعنی بلکه آن که عالم
 صغیر است نفس با الفات از قبل نسبت آن که نسبت به نفس کلی حضرت
 بی نیاز مطلق از منبع داعی و انشرف از است که او را نیز از نسبت

توان و اومع و تکلیف به شیخ موجود است در نهایت تربیت نه از قبل قرب
 نفس بیرون بلکه از قرب از آن و جلوه ای از ابد الی عقیده معلوم نتوان نمود
 مشهور در بابات ربانیت می تواند بود **نفس** و رای عقل کوری دار است
 که بشناسد در و سر بر نهان و دانند طویح الکلی است را به این مشهور و نموده
 که زموده می تحقیق الوقت من السایل لیس لی علیها بر این ظاهر الکرام و بکیت
 مذکور آن باشد که همانچه معرفت است نیز از جمله استغنی است از جمله این
 سخن است حکمت لازم نیست بعضی نفس با الفات است که عیان است نسبت
 به از جمله ممکنات معرفت المقدر بر نسبت پس حضرت و حسب الوجب
 که از نسبه ممکنات محتاج بر عرض اقصی مدارج کمال استوی ادراک
 حقیقت ذات و صفات الهی است به بلکه نمی تواند بود **دین** ای می
 عظمه شرح نه بود بلکه تو است
دین آنکه از ابد و وجود
 رخا لم پیش حسن پاک معبود
 بخود میدید ذات پاک همچون
 زقیق میوه رخسار مشوق
 نباشد حس مشوق دل از روز
 زنج خود میری او غنیمت نامیداری
عشق برکش تو را مان حسن بود
 بذات کسیتین می بود مشهور
 بجای که بود از وصف پیران
 نخستین شد با علم عشق غنوق
 بود لایم طلوع مهر را از روز

ز فیض عالم عشق پچی با
 تعالی عشق عن هم الوصال
 بود از عشق عقل انسان برتر
 وجود عشق باشد بجز زلف
 چه بر است این که فیض لبط دلهما
 فلک میخوابت زین در با صد نشسته
 این دریا ملک با وصف تجرید
 بشیطان بود غائب عن غار
 نمود آفتاب ز رخ رعینار
 بفضیلت عشق شد آدم مقور
 امانت دار محنت شد دل ماه
 حق از سر تا به کعبه محبت
 توان زام الکتاب مستی
 که اوراق کتاب عشق ما نیم
 جهانی عشقی در دست است
 فزون هم از جهان و در جهانیم

مظهر در جهان کردید سدا
 در عن وصف التقرن الوصال
 خورشید نسبتی نبود بگوهر
 دل عاشق در وی در شهسوار
 ز بزمه تله جاشد هویرا
 بیابان ملک حاصل چو کاشد
 حجاب است نهی بیرون خرابیه
 بصل با نازنین دریای زخار
 وجود آدم ضایعی پدیدار
 چنانکه ستر عظمی شد حفظ اظفار
 برآمد لاله عشق از کمال
 با زمود تقوی فیض خلقت
 نمودن محضی هر لحظه داشت
 فروغ آفتاب عشق ما نیم
 منبدها نهان در پستی است
 جهان حسبت ما در وی چو ما نیم

دیو است ملک عرش رحمان
 با سندا در عیان ذات مجنون
 بود از قبوه نورش در سباب
 عیان در ظاهر همان ظهورش
 گوی از عملی حشر میلی
 گفته فرود را قربان شیرین
 بود عکس رخ او غیرت حور
 ز لیلی راز تاب عشق بر شاد
 بدون آورد درخش ماه کفشان
 گشته کلهای پوهر علم آرا
 ز ذرات وجود و امتق زار
 بود از قبوه او مظهر نور
 که آن شد صید رخ در دو موی
 زهی هر کس با هر کس توام
 چشمت که هر مردمان مجانبه
 زهی اول که در افرو نهان شد

درین درانه است الیچ نهان
 بر کئی هر دیوار کرده معنون
 سمندر زنده ز زلفش شای در آب
 نهان در باطن عاشق حضورش
 گفته بر خاطر مجنون تسلی
 برادر از تن او جان شیرین
 هویرا در کل و در غنچه مستور
 چو میند تشنه کام وصل دلدار
 زلال زنبکی از آب کفشان
 طلوع عشق از رخ رعینار
 نماید شورش عطر چه دیار
 چشمت خ کل چه نخل و دوی طور
 از دور دید بلیل مست و شیدا
 زهی ستور و نهان در دو عالم
 دلی تقوی بیرون نقابند
 زهی باطن که در ظاهر عیان شد

هم کوی ذره در او صف نورشید
ابتدای دستان عشق
 ششیدم که در اقصای یونان
 بر زکی صابره مست او
 از بودی زنجیر بودش از باب
 دلش از صدق همچون صبح بر نور
 برکت بر کمال بیغ ایمین با
 بن دل که بر غصابت سرور
 دل کردن کشتن آن ز بوم
 برادر بود رورا نام ابال
 دل او واقف از امر او کوفین
 شوکتی از تیغ جهان سوز
 بر اسم هریم بردی بو بزمی
 هلال تیغ آن سراینه جو
 بیخ و در از تیغ کشت جهانگیر
 لشت او تصاحب شیر نامور

سخن انجا رسید چشم کردید
نوبت کستان حسن و عشق
 بر زکی بود نام او سلمان
 آتی دریا و کان از وقت او
 فتنه بی بی بران در شراب
 بن مهر در آفاق مشهور
 ز خوف حق زبان او خیزین
 مراد از غمی آن کشور مستخر
 همه زیر غمیش بود چون بوم
 غنیتی و عارف و غمخیز شاد
 کمان سهم فلکش قایم تویشین
 بو بهر آن ترقی و سوز بیکروز
 صبار غمی او گلشن بگدش
 کلید فتح باب شهاده بود
 بو بهر دلش بود جاری کلمه شیر
 بهشتش چون کمان افلاک عبور

خطایزش میکند دید با وید
 ز غمش آستین دست موسی
 شدی کار ز زوال آسوده نگرشید
است پیک در برابر ابال
 سلمان میند از غم زنی شاد
 بیاطل ناز و طهار نور ایمین
 بصورت شمع نانوئی موم بچو
 بطاهر چون شراب ناب گلگون
 چو عهد داران در صورت کوشش
 که هر دیوار بصورت بلوه حور
 شش عقل باشد نفس مکار
 بیش وقت تبسم روح افوت
 بطاهر چون عود بی دهر و گلش
 بود ناز از شبه آتش طور
 چه سود از طهارت منور سخن
 بل کافی بود کلهای عرفان

هدف از ذره کاردی پورشید
 ز غمش آبتی روح سببی
 توانستی بر دین چهره کردید
صحن باطن مهر انوار جلال
 که تخم مهر او در سینه میگذشت
 پر رویی همچون دیو رهن
 یعنی ز نور بهت الهام بود
 بیاطل شیشه ناموس بگسگند
 و یکجاست این کوشش و این شش
 بود از حسن و سخن باطنش دور
 بود این سوی جنبش انوی ناز
 دل را که لافسون چاه و ادب
 ولی بر ما به مسدود زخ آتش
 ولی چنانچه از آثار او دور
 سباده ای خالی را نسبی
 چه سود از زینب دیوار کستان

بود در باطن هر کس که پند نمود خوار
 مشو از ظن هر زاهد مستی
 بس مردان ره که زین طاهر
 کاشود از عشق **طاهر مستلا**
 ابو عثمان هر شیخ پاک دین بود
 بریده دل ز غیر حق تعالی
 تقوی شد چنان تا غیب خود پوشید
 جهانی از غیر او مستور
 پوزهد و لطف هر شد به کثیر
 قصه را تا جری بود اندر این شهر
 کیندی داشت چون نور شیشه خوار
 چون صبح عشق از چاک کربان
 ز باره داشت در هر طرفه العین
 بود تا بهره از سود تجارت
 ز بیه منزل دنا امنی راه
 بعد از از زنگی کردید از جان

این قصه را در کتاب
 تاریخ اصفهان
 نوشته اند

بیاطل بر بود از در شهر اول
 که ناز کسی بود از شمع غایب
 کفایت ربلا گشته آفر
س لکن عشق در دوام بله
 بهمد نمود زار باب یقین بود
 رسنه قطره نمود را بر یا
 که زهدش مشهوره افاق کردید
 چون صبح از صدق آن افکش غیر
 دل پر بود بجان را کرده تسخیر
 که از لب جهان بودن بسی بر
 چهل از غرض او ... اندر
 جهانی را نکلندی در برین جهان
 پی سراج دلم قاب و طبع
 س از کشت تا جو زانو لایت
 کزیر کز را نبرد از هم همراه
 گذشت آن تشنه لب از آب حیات

مراور بر وزد شمشیر دانا
 دل شمشیر از قضا محزون او شده
 چنان شد از شراب عشق کسرت
 بدور کسی آن عزت بدر
 بجای عروده الوفاق ایمان
 غیرت از زین دیوار راه
 دل از عکس رخ او داده برین
 دلی از هم نور شد قیامت
 جناب شمشیر را در عشق جانان
 برای چاره بوی لطف کبش د
 که ای از باطن خورشید تاثیر
 با تقاضا بود صبح هر دم
 دم بر کشته سودای عشقت
 زب و دیغ قسم برده از راه
 پیشه کم کرده ره نظاره کن
 چون بشنیدین سخن پر لافیت

سپرد آن در کسوف را برین
 گذشت از عقل و دین همچون او شده
 که از تحت لطف زنا می بست
 نمی خفتی چو زاهد در شب قدر
 بدستش لطف کسی جانان
 بانسوس پری کردیده گمراه
 بنزده کعبه را پختن تا طبع
 بهوان سستی زبان به طعنت
 زنده گذشت چون سودای جهان
 بنز شمشیر نمود حق صداد
 نموده دانه را مهر جهان کبر
 شعله غوغا دلم مستم
 غریب مویله در بای عشقت
 مرا عشق مجازی کرده لاگراه
 بر دوی دانش چاره کن
 بشارت دادش از عین شفقت

کسوی سکه ای بی سوغ باش
دل از اندیش ظاهر بر دراز
که از انفس آن دانای امیرار
پوار شیخ اندک کلامش غرض این کجاست
پویقوب زین با صد باقی
ز نام شیخ یوسف مردم ری
که ای با ذات تو تقوی سواقی
تو از یوسف این نام شنیدی
ز یادت جاد منزل او
لب او چون لب چانه مردم
ابو عثمان چه شده ز انرا زگاه
پریش از طرد بهجور دیکبر
ز نون عاشق از وصل بهجور
نوعی شده بر نغم کرم رفتار
بجبت جوی انصاف کرامت
پوسه سوس شیخ یوسف کشت بهجور

ز کسب نفس برکش با صد زباش
ومی با شیخ یوسف پیش دست
شود آینه ات صافی ز زنگار
ابو عثمان بسوی ری رود اند
نشان محبت ز هر کس نام یوسف
زبان طبعش دند بر روی
هم میخوای ازین زندیق نامتی
بیار که از یوسف چه دیدی
فرد زانت جاد منزل او
بعلت هدی کوه دیده اندم
بسوی شهر خود بر گشت از راه
دگره کرد عزم قدمت پر
بر نغم شده ز به راه عجم
که چون سیلاب سوی بحر رفتار
چو آند بگردش در خوابات
ببید احوال او بر وضع دیکر

بندش امر و صاحب جالی
لبان ز کس خود می پرستی
برکت می پرستان شیخ یوسف
ابو عثمان پوار صالشی شده آگاه
ز یادش خودش هر چه کاست
جوایش داد آن دانای اسرار
بهمی منزل که باشد خوابات
بغصب از دست من بگردش سلطان
بیزم می نباشد غیر را بار
بود آب انداز انجی نیت
پوشش پنجه را کتفین نبود
پس از روی ارادت کرد تقوی
چو میگفت در قامت بر پر میر
چو از موضع قامت نشین بی
چو پاسب لب گشود انظار نور
مصلح خویش را سازم جهان کبر

برخ چون بر و ابر و چون ۳۸
یستی شاغور شیش به پرستی
ز نوشتش کرده مردم سخوی پیش
زبان بکش دکای محبوب درگاه
که بجا نیت محرم اسرار با نیت
که ای غافل ز وصل ذوق انیکار
بود ملک من ای صاحب کرامت
خواباتش خود را ز ظلم عدوان
بود ز زندم این مسوده خیار
زبان در عقل نیت صعب
عبادتش کشت صدق ای که از نمود
کای چون مهر اوزارت جهان کبر
که باشد حرف مردم فخر تیز
شوی آوده با بن کاک بینی
کطایر کشتوم زین همه دور
مصلح را کنم از زهد نشخو

بود مکن که شخص اهل کشور
 برین بسیار در زودی ارادت
 دل می چون دست چناب کرد
 بطن هر ستم را آوده دامن
 پویش بندین سخن زبان در شکوه
 برون رفت از پیش عشق جانبدی
 بود که با پشت پنور امیان
 بطن هر بود که حقیقت سمان
 دلی از تقضای نفس سرکش
 شد از خورشید تشنه لیس دل
 کشور اندر ره او دم تیز
 دلی آن عند لب باغ تقدیس
 نشد با اقبال ^{دست} اهل او
 شد از جوان آنکه با نایب
 اگر چه بود عشق او بهما کینه
 بنیاد چون بگفت سواقی

کینه سر و قدر ماه پهل
 ز حسن او رود و نیم لغارت
 ز نایب عشق آتش آتش کرد
 بیاطن اینم از نفس ریزان
 ز نفع رفیق روی گشت آگاه
 گفت از هر طریق عشق با زنی
 بنیاد حسن ظاهر غیر نمدان
 ز روی حسن رشک نور عثمان
 بیاطن و پشت صندین دوزخ آتش
 بحسن سرکش لعل مایل
 ملک را انو است کردن دیو شیخ
 ز رفت از زنده برستان در بخت
 گل جوان بر آید از گل او
 پوشید جادو از آینه چناب
 بنودش در دل اقبال تا شیر
 بگیدر دل مشوق مشوق دهانی

بگردد سعی کرده وصل مقدر
 ازین آلودگیها فارغ البالی
 کندش زلف آن مکاره شیخ
 بنود اقبال از آن شیرین شامیل
 جوان مکاره شد از وصل محروم
 ز راستنای مشوق ستمکار
 نمود انهدا عشق او وصل محبوب
 چون میل در ریاض حسن و نادر
 که حسن و عشق را با هم نیانیت
 نمودی چون بود دل کاش نه پیش
 بنیاد حسن را به عشق با زار
 شد بدوش بود او هم حسن بود
 برین پیرای این کنوار به پیش
 برکت اینی کل زار استی
 بطبع هر یک از نظاره برین
 بصحرا می همان هر گل زینبی

چون لغت کند طلمات بنور
 باصل خویش مایل بود اقبال
 که نمودن نور خود را کرد ز پنجر
 چو عارف بر عروس مهر مایل
 بی تیر به جوان زار و مستنوم
 روان شده با بختی نام یار
 نیا ز خویش پیش ناز محبوب
 که حسن و عشق
 پند بی ای انهدا کلین و ناز نیت
 بنیدیش از شکست نایب خویش
 نزار در ره یوسف از فریاد
 از منظر هر بیده بر نمودی نمود
 بهار از وزیغ کز خویش
 عیان میگردد چون آینه استی
 گل دیگر نمود از این مستان
 شد از خویش ریاض حال زینبی

برای خواطر هر صل عین لیبی
ریاضی مطلب هر دل پور است
که باشد جمله که هوس با وید
بی ایگار این گل زار اسرار
برگشت دلکش و سلب بر عیب
شده از عین هوای پس
ز خطا رنجان و از قد سرود لگو
و جان را غنچه این گلستان کرد
لواهی عشق در عالم بر او خست
نباشد کس بخواند دلش
که هوس عشق در اختیار است
نیش عشق اگر با حسن مدغم
ز جان نصیب از عشق دلدار
اگر عشق نیست از دلش بخوان
هری از کشور فرزانی دور
لجام خویش در هر سوی مامون

عیان شده از کف تن دل زنی
گفت بی برای خوشترین دوست
دل هر غنچه از اسرار تو صید
زین خاک آدم گشت مختار
گفت بی به پیر آورده محبوب
نفس بجان بخش چون باد بهاری
ز عارض لاله و سبیل کبیر
گل خراب را ز هر سو عیان کرد
روانرا عند لب انجم خست
بمعنی عند لب گلشن کولش
بر آرد و نه سر از یک که جان
گف خاک میبکودید آدم
بود تا او متبت فرق بسیار
جان که چالش بود دلش بخوان
چو طبع زاهدان از عقل مهور
رودن مانند طفل است بخوان

برون از دشت برش را زهرینی
شده به چشمان هر کرم سودا
رنگ مالش به پرسی که چون بود
نوی صد طعن استغنا به ارا
ز اهل شهر بودی در مدد سال
ز وحشت یکم از آهون زشتی
در سکین در انصاف غوی داد
مرآن خور او بدبانی زمان بود
بهر آب و گل شش پای در گل
چار خوش سرود بال و کوفال
ولی چون جان ارباب ستود
نقدار او خرازه کینه سپرد
خوار تکیه در استن بر آمد
پهر حال سدا ز کتی خوار د
دو دلبه را چه مینداید دم سر
زاق آرد و ما ندیم در میان

بیز یک روزش هم سفرینی
شبان کله آهو بهجوا
سپهرش غنچه زنگار کون بود
که بودش بستریه با این زخارا
صد از آب و دلش همچو اقبال
برون از دواهی غنچون زشتی
که کلمه که بود در سینه میکاشت
خوبت تو امان با بخت مسود
چو دولت نامدار انجام غافل
خر عیسی ولی در کوب و قبال
ازین غرور بود باراد و گفت
خوچه را که گشته مغفود
که کفخی از تن او جان بر آمد
بیل آزار معلومی که دارد
هم اینچنین چون شیر و شکر
بود اینوضع کردن با و دانه

غرض از جور کردن ستمگر
شد از جوان در مسکین برین
ز آنها بی عمل دنیا توان شد
بسی صحرا کوه و دشت نمود
باشه هر آمد چو در دنبال بارش
مخلیق دید عجب دنیا بیت
پرو مقصودش نشد حاصل ز صوا
وامم خلق شیخ پاک دین بود
چو مقبل لطف کن دانی مقبل
ز آنجا بود کمان دانی امیر
مخلیق را ز خشمم خشم بود
بسی در صفت بهشت جودان کرد
ز آنکف را در نوشته جانوش
بسی شیخ رو کرد آنون دار
ز احوال خرم بر کونش نی
خوم کم گشته در کوه و بیابان

احمد کاتب
تاریخ
تاریخ
تاریخ

از از جوان خوشدلی برادر
ز فرد بیکانه مانند فرخوش
بجستجوی فرخ سوردان شد
بجستجوی فرخ کیم نیا سود
تغفار را سوی سجده گذارش
در آنجا گشته مشغول عبادت
نمود اینک شهباز این منت
که با تقوی و طاعت پیروی بود
ز دودی زنگ از آینه دل
بسی رفت بعلل کبر
ره خشنودی جبار بود
خوای هر عمل یک یک با کوه
ز حیرت چون فرخ تصورید پیش
که ای واقف حاصل وقع هر کار
که آنگاه از زمین و آسمانی
ز سودایش الهی نه سر دارم بهستان

فدایه اصلاح دل ریش
خطیب این کوه کو از پریشانی
پس آنکه گردانند نامی رهبر
که میخواهم بی زین فعل اینوه
شده در دو سپردی گرفتار
مدیث عشق چون مردم شنیدند
کسی از آن کوه رنج فرسود
که کل شفاک آدم از غم عشق
سبب گشتن هر دوین بودی
ز جبار فرست پیری زینت
زیند شیخ آمد در لکتم
که فرخ را ز تقیدم غم عشق
چو شنید این شیخ و فکیش
که این بر آن خوم گشته میدان
خواین در سبک بیانم نویست
تیه خواندش از جوبک الشان

مرا بخبر کن از غلب فرخوش
ز حیرت سر ز بر بختند و خندید
خطیب این کوه کو از پریشانی
مرد و عاشقی فارغ ز اندود
نه از دلخونه از مریم خبردار
ز غافلی چون دل عاشق طسند
ره افکار شوکت سپرد
بود از خطرات الشان غم عشق
کجا جان در برین لطف نمودی
تدا و صفا از دایم تدور
روا کرد این سخن صد ترنم
گنشته جلوه کرد عالم عشق
از کم کرده خور از خواند در پیش
که بختی نو در کوه و بیابان
یکیش تا توانی شادمان نیست
که باشد در زلف رو پیلان

ز دغ او قیمت نور عشقت
بهر پارس کوه اربال گفت
بوالش داد اربال دل آگاه
بطه هر که بدیت عشق گفتی
پول از روی هوس بوی می
بناست عشق بتر از حالت
جهان از رخ شده کاش عشق
بود ای عشق علم آرا
جهان همچون ضمیر عشق زار
بود آسوده ازه و منی عشق
از آن شده عالمی عشق مخون
بمالم هر که رخ میکویست
رخ خوبان که بزم از دوزخ است
توفیق از رخ میکویسته غافل
نقاب بسم را بر دراز پیش
کرایه آینه را صورت پرستی

دل در جان لونه از طرد عشقت
عشق صورت را بمنی زشت گفت
که ای در و کشور صورت شسته
و لیک کوه هر منی نصفتی
عشق نیست که غیر نامی
شب بجهان تو صبح دهالت
دل هر ذره ضلوعخانه عشق
محیطی در دل هر قطره سدا
بود از فیض او لبر و لدار
ز بعد و زب دار و ای عشق
که هست آینه رخ را هم خون
بوده نوزد شمع عالم است
از آن نور شید صبح عالم است
شده ایران رنگ در روی گل
ترجم کن بجان زودش خویش
ناید تیره از زنگار هستی

سخن کوتاه که نذر عشق صوری
وصال بسم بهر جسم دیگر
کند چون عشق در ارواح تاثیر
نمناستند از بعد مکان دور
ناگفته در روح چون عشق غیور
شاید تم که بخون بجا کشیش
ز مننده حال غیر جانان
وجود خوشتن از غنای خشت
بنودی در غیرش و غیر بسیا
ر صورت سوی منوی گشت اول
ز غیر زار نمود هزار کردید
قضا را روزی از بهر تسلی
بی شکین او نام و شان گفت
بچندین غم بخون و فدا
که باشد حضورت در دل من
چو جانم بجان پیوسته باشد

نمناستند به لمانا ت دوسی
بجز در یک مکان نبودت
ز قرب و بعدی که کند دیگر
بود در عین ایوان وصل مفود
پس او یک بود و یک
پوشم بهر لیلی آمدش پیش
ز شهر گفت عشق در جانان
ز غیر عشق بی دل برود خشت
ز خود میکند دایم سیر بسیا
بیلی گشت عشق ز غل
ز سر تا پای لیلی زار کردید
سوی مجنون کند ز خود لیلی
بقری زده سرور و ان گفت
زبان بکشد و بهر عذر و لدار
بود لبر ز لیلی غل من
ز بعد هم کون خسته باشد

در بهر حق ایثار وفا دار
 که در هر جا جالت رهبر آید
 پر عشق از نسبت اسام فیروز
 نغز چون نای عشق در زبان
 چنین عشقی که کشد با نهرت یار
 ز جوان جمال آتشین سوز
 ز جام عشق صورت خدیستی
 بود عشق مجازی عین نذلان
 چو آن دل وادان پیغمبر دارام
 عنان صبرش از کف رفت هر دو
 که بود از شوق انهرها بنای
 چنین گفتند که ای سرور روح
 بود که کفر عشق صبح و بسند
 دل بی عشق را از نور عرفان
 بر آن کفر کیم عشق آید بیانش
 ندانم در روی در محفل عشق

برین فراز دم نه می دیدار
 ز رشک این زمین جانم بر آید
 کجا در عبید حسنی شکسته
 بر او دور روز و کیمت یک
 از دو باشد دل رگه که شمار
 بقیه آتش دیگر میفرود
 بر همین دلار تا کی بت پرستی
 ازین آتش برل صدراع عیان
 شنید این ما جوانان زک لولام
 با پاسخ که در دم دیده همچون
 چو مهر نور از آئینه بی تاب
 خیال من تو بر آید روح
 با این کفرم بپرانند خداوند
 بنامند بهره چون جسم جان
 بود ای جان عالم خاک را پیش
 یکی بسته شیطا در اصل عشق

بود ابرو کناه عشق جانان
بست ابرویک کنه عشق یار
 بپند پادشاه بخت مسود
 بپوشید در عروق می پستان
 که کس از نش همبایی برتر
 بچوید کس خلاف ایزد پاک
 بپوشم بر برسی ماه رویان
 بپوشم در ذوق باده ناب
 زخم حکم ترک می پرستی
 شد اندر فرصت همبایی بکنین
 نه شایسته همبایی شکسته
 نترسید از صفای منع مردم
 چنان زین ما جو اشد از شکاک
 خلدایی را ازین غم جان آسید
 خوش بپاره شمع دلخوشی مرد
 ز دلها شوق طعانت کهن بر

فزون از طاعت از پیشان
 از عبودتها فزون روز شمار
 صد بر عاقبت نمود محمود
 روان کردید هر کوم زمان
 ناز و نوش از ان نش بهر
 ز بخت و صفت و شیرین تاک
 سه شد روزگار می پرستان
 چشم میکتان شد نوز نیاب
 بریدار چشم فرمان ران پرستی
 کلو کیر حوا می رشک صبرین
 ازین غم شیشه دله شکسته
 ز روی شمع جام و باطن غم
 که از جگر بخورد بی عصا تک
 تکی از می بوجام لاله کردید
 چنان چون خواطر ز یاد فرود
 ز غای آه کسرت از زمین رفت

ز شهادت نقد طاعت رفت از دست
 ز درو او غم شاد بد پرستی
 ز در حجت الهام بزم صعبا
 شکر از هر سو بجای شیشه می
 زندی بچکس از می پرستان
 ز لبی از زلفت می گشته غمگین
 جمال مجودی بس بود یاب
 قضا را در دمی از تقدیر بردان
 ز قیام عقل دین بکاره رسته
 بررگاه خدیو عقل دستور
 صفت ز نمود سلطان غلبه
 بوفی نخواهد سلطان مطعون
 بنود از رخ شمارا هم و تشویش
 یکی گفتا نم علامت دهر
 ز علی بود دل دریای اخضر
 زین گشتی می گشت مقدور

که بازار معانی نیز شکست
 نه در عمارت هوای شوخ مستی
 قیام و سجده و ساقی دینا
 شکست شیشه دلهای پایی
 نظر هر کسی چون چشم بختان
 رکب جانها بخود مجیده چون تاب
 زندی کسی بخورد علم نواب
 کسی را یافتند از خیل مسان
 بگردن چون سبوشان در سینه
 بود آوردندشان ستان غمخور
 که ای هر یک بکک بنویسه
 ز زمان الکلی رفته بهرون
 میان سازه هر یک از صفت عشق
 نهایی بود در سینه ام بخور
 پس هر دم مرا زو شود دیگر
 عبور من ازین دریای پر شور

پوشد این باور اسرار سلطان
 که دانش را مکتبی نیست بازار
 رفیق دیگرش گفت حکیم
 حقایق عمود بر شمشیر عیان بود
 نوازش با ده زووس عیان بود
 بدفع علم کشیدم ساغری چند
 شنیده ز استماع این سخن نیز
 گایر کور عشرتخانه او
 نیاید ز دلجکت می پرستی
 ز نیت سپید را نیز سلطان
 سلطان این چنین گفت آن بد
 عشق کل عذار می باشد حکیم
 دلم مشوق در یابی عشقت
 بهود بدم عمری سر آمد
 چشم ستش از مهبای برشار
 این امتیاز بوسیدم لب جام
 بجان ساعت نقشبند او زمان
 بود در علم مشیاری سزاوار
 که در اقلیم بر جان مستقیم
 ضمیرم منظر راز انان بود
 که رحمت بخش جان ما توان بود
 بکلام دل نشستم شد در خرسند
 اشک رت کرد با ببلبلد خون ریز
 کند پر از اجیل پستانه او
 که بی تعبیر باشد خوابستی
 غیظ سبخت بهر نقی جان
 که ای عدالت علاج سینه بریش
 که بیخ وصالش به نصیرم
 سرم برشته سودای عشقت
 کل بجان زفاکت من بر آمد
 شدم عاشق بگری دل دار
 که شاید برده چشم از لبش کام

پوزش لبشینه حرف آن بگوش
 گشت از نقل آن مهور نشد
 که شود داوین از دانش ازین پس
 بچشم عشق قتل او را در وقت
 نوشت عشق انصافت بخش گوین
 زلال عمر با دیدان بود عشق
 نوشت عشق در نوشت آیین در پیش
 ای عشق میباشد بهر حال
 پوزش نه این شد سیم لب لب
 نهال عشق را محنت بود بار
 کشیدن با بویان هموری
 بود پوسته در دوزان پر شور
 نگر ویدی چه با جان عم از گوش
 بکفایت این از برش در گوش رفت
 جوان مکاره شد از وصل محروم
 از پی تو هر دل با صد نسیب از

پوزلف و بران بچشم بر نوبین
 به بوفنی زنبش کرد آزاد
 بدی عشق او را در جهان پس
 اگر باشد باین سرش عشق اوست
 که باشد کشته از دست داری
 شزار فرم عصیان بود عشق
 که در طاعت بود افضل کفایت
 ز قید هر دو عالم فارغ ایصال
 بوالش داد کی رسیده احوال
 بود در عشق از اندازه نهار
 کند آفرین علاج درد دوری
 نیاز از عشق و نیاز از نفس دستور
 بکنج سبکی در صبری گوش
 ز جسم زار او کفشی که جان رفت
 پی تو هر جوان زار و غمخوار
 سوی درگاه سلطان رفت

روان سوی سلطان گشت نهار
 که ای روال تو نور شید چه شب
 بابل آن چهار باغ امکان
 مرقی پدید از بهر بودانی
 بی زلفش مهر چه بگیر
 کجایی محبت در بیای زلف
 پوزش نور شیده نور تربیت دید
 نه زبال طفل نور دست
 مرقی کی توان کردش مقور
 چه گشته با عشقت ز ادم
 ز بنیم جانب ز کس بگزار
 گشت از زلفش هم ربط محبت
 زلف تو با بود چشم جهان دور
 نشد هرگز ز دور جوی دو آرد
 غرض بصمت و پاکتی کو هر
 سلطان این سخن از وی پوزشید

زبان کشت و چون طوطی بگفتار
 دل پاکت محیط در شد و آب
 کل نور رسته کل زار عرفان
 کند کل زار او را باغبانی
 کند بکدم جهان را بهج شمشیر
 تواند فطره کشتن در شهوار
 بهلا می تواند بدر کردید
 بیای زنده کانی نوناست
 پیغمبر از من که از پاکتی کو هر
 بود عصمت کینه خانه ز ادم
 که باشد شیشه چشم غبار
 که با نور نظرها دار و الفت
 که از عکس نیست آینه مهور
 بچشم دیده نور شید ستار
 مرقی چشم او را با بی عاود
 غمیزش گشت پوزش نور شید

ولی آن زن مراد را از این بود
 سلمان از حدیث زن بلبل
 پور بلبل از لطف الهی
 ابان خود از این زن
 چون از وصل او کردید یوسا
 درین مطلب ز نور کئی بر خجیت
خواست در ترویج ابان غیبی
 روان سوی سما کنست جناب
 مرا خواهر بود خوب دارین
 بعالم فی نشان شبیه جانش
 نزد ابان را آن کین اثر
 بکلیف سلمان شد و شوال
 پوشد از خجیت سمد و طالع نیک
 روان خجیت سلمان کنست ابان
 مرا چون عروسی دهر تزدیر
 بان گل بصف آن عروسی

که طایر محمود باطن اهری بود
 عیان بکلیف الغت کردن الطال
 هویدا بود میزان کماهی
 شد الیم از زین نفس این
 کربان پاک ز با دست لول
 که بنوازند کسی بشعده خجیت
ماتم خود را بلبل سازد مهور
 بگفت ای کعبه مقصود و امرب
 بس در زهد و عصمت غنی این
 بیا داینه را بنود مشانش
 بود لدم بیک عقد این دو کور
 بدین ترویج راضی کنست ابان
 قران انشاب ماه نزدیک
 بچندین باز دکنین سوی ابان
 برد جبر خود جویمای تنه
 گشوده صدر زبان درها موسی

کدامی نور شید بر چو دانش بود
 یکم تشنگان چون در جوان
 و نیک خواهی هم هست در روز
 ولی در زیر این فیروزه فرگاه
 شود روانه را در شام دگر
 ایگان بهتر که آری صبر در کار
 شد از نغم کلام مصححت این
تا در عویش آورد همه بکوش
 و لیکن درشت در دل آن سبزه
 کند کجبار هار غصمت ز انوش
 شب نمرود خود را در اول تزلین
 بر کن صورت و جا به بستر
 بس که شد روان امروز و شوال
 برکت شمع مفضل در شب تار
 انصافت حبت ابان ز کمانی
 در اند چون بیخ وصل و اما د

مبارک با و این ترویج مسعود
 و هاست که چه باشد رحمت بان
 عیان مانع ز وصلت ایمل از روز
 بود در شب کوزر بلده ماه
 وصال شمع نور از روز مقصود
 شوی شب است جام وصل دلدار
 شب جویمای وصل ابان سکین
حقیقت انکاره بلای خواهرش
 که شب خوابد به بستر جایی خواهر
 کنست ابان را چون جان در گوش
 بر رخ شد نریت بجانیه بهن
 بخواب گفتند خود را جایی خواهر
 جلالین خود پس شوخ ابان
 نمود از شوق با در شوق یاد
 نمود از شب موانع را لاله کمانی
 نقاب از گل بود و صبح کبک د

زودش بود در دل میل محبت
در آغوشش در آرد در آغوشش
چنانش در بغل آرد و محبت
ولی اقبال از وی نفرتی داشت
کلام شب مجاهی بود در پیش
نور خودش رهبر اقبال حشمت
قضا در محاب طمعت آثار
سر پا چون محبتی عالم آروز
نظر سوی مردمی انگشت اقبال
که در آغوشش از محبت سلمان
دل اقبال از وی گشت زینبار
بگزار اهلوس در امان محبت
کنند نیز به محبتش تبان به
زده هر دو زلفت از کف کس
چو محرومی با نزن کار گشتند
دل اقبال هم غمناک کردید

که بودی کردید از شوق سفت
که عین برک انگلی دید چون رنگ
که شد چون نشا عین با ده پسته
که از بی شرمی او میرنی داشت
که نشناسد جمال و بر فریش
تا توانی دوست از شوق حشمت
شد از الطاف حق برقی بیدار
شد از غیش شب یک چون نور
که کرد و آشکار از احوال
شده آسوده از سودای احوال
بخود مجید چون کسیوی دلدار
نشاند از خوف غم ز شوق حقیقت
گشایدش ششم دست رنگینان
چو زد با ملک سنان پس
نهال از زودش بی اثر شد
زدشکی بخود چون غنچه چسب

بهر عالم گیری آن عالی نسبت
سودن سوی سلمان گشت دلگش
که اقبال جهانگشود بار
کم چون آفتاب عالم آروز
بسیخ جلاد کم مقرر
پرو اقبال از سلمان یافت سوز
نسب را پیش هر جا و زیدی
عیان کردید در اندک محالی
ز مشرق تیغ که چون فر کشیدی
کمان او بر ایروی گویان
پوزمان جانش ناوک نیز
غرض اندک زمان از اقبال
که در زودی او از بهر تیغ
پس از تیغ همان شد اینکانه
گفتش که عشق او به جوان
در انعام جوانی وی داشت لغز

از سلمان کرد دستوری طلب
که ای زینت محبت او رنگ
زوشن کم که زود در دیار
سینه مشرق از لب بیکوز
که س زود محبت کشور را سوز
تسبیح هر ملک گشت نامور
کل شمع از ریاض او میدی
بهر شهری از تیغ او هدلی
بموجب برق شمشیرش رسیدی
بدون تیر کردی غارت جان
بدلهای همان میکرد تا نیز
سخنانش چون در اقبال
دعای سیغی بودی شمشیر
لبوی سوطن اصلی روانه
نانه در دل حشمت سلمان
در آنجایی میسر کرد و الفت

عزیز غافل که در جوان دلدار بود
بگوشش در آرد در آغوشش
چنانش در بغل آرد و محبت
ولی اقبال از وی نفرتی داشت
کلام شب مجاهی بود در پیش
نور خودش رهبر اقبال حشمت
قضا در محاب طمعت آثار
سر پا چون محبتی عالم آروز
نظر سوی مردمی انگشت اقبال
که در آغوشش از محبت سلمان
دل اقبال از وی گشت زینبار
بگزار اهلوس در امان محبت
کنند نیز به محبتش تبان به
زده هر دو زلفت از کف کس
چو محرومی با نزن کار گشتند
دل اقبال هم غمناک کردید

زینت
عزیز غافل که در جوان دلدار بود
بگوشش در آرد در آغوشش
چنانش در بغل آرد و محبت
ولی اقبال از وی نفرتی داشت
کلام شب مجاهی بود در پیش
نور خودش رهبر اقبال حشمت
قضا در محاب طمعت آثار
سر پا چون محبتی عالم آروز
نظر سوی مردمی انگشت اقبال
که در آغوشش از محبت سلمان
دل اقبال از وی گشت زینبار
بگزار اهلوس در امان محبت
کنند نیز به محبتش تبان به
زده هر دو زلفت از کف کس
چو محرومی با نزن کار گشتند
دل اقبال هم غمناک کردید

از آن غری بهیچانش سر آمد
 پس از غری که در جهان عاشق
بیش از آن بود چون عشق مجاز
 در اعلت از قضای حق تعالی
 سر آن چشم را جفت جهان
 نمود آتشخ بیگ ستمکار
 که در عجب با عدای بال
 بر زینش بشمشیر جفا خون
 کلی از بیل خود سرگرفت
 بفاولش کفن نهان بر آتش
 جوان زان بود بر صورت کفار
 کهش عشق بودی جان کامل
 که کفاری غلظ در پای دلدار
 غباری بر رخ خارا نشیند
 که حسن و عشق با هم توانند
من را به عشق خواهرم عیان

نهال آرزویش بی بر آمد
 شغل پیشه کرد آن با مدد حق
شد رضا بر مثل بار دل نواز
 سلام از آمد و بی گشت مسدا
 بر پیش رویش خواند از دماغ جوان
 که با نشان بر یکت غمخ پر رز
 بقتش متفق بشنید بر حال
 از دوس زنده روی او گشت گون
 درین گشتن سزاوار تو گشت
 که با پروانه در کجا شد هیچ
 ز غناش زان سبب بقیل و دلار
 نمیکشتی بقیل یا مایل
 دل عاشق شود جروج و غمبار
 جمال غری عاشق نه منند
 برکت در دنیا کانی مسم غمانند
بشنو از شیرین و خوشستان

پوشه در بر سر جهان شرمین
 روان از جسم او گمان نبردش
 ملک باش بر اقیانای ناسور
 ز حال خسته خود چون بفریت
 پاد و بوییش از دور در آمد
 ز عمل روح پیش دل ستانش
 ز حالش گشت شیرین دل از دور
 ز روی مهر بر با لیل پرور
 که ای پختیار از جور یا م
 نظر نکش که شرمین بر برتت
 ز کوارم کلی شایه بچینی
 بچیش همت والای عاشق
 رسوز دل بر او بش گفت پرور
 بسبی آسان بود از جان که گشتن
 ز دم گسست جان دیده چون بار
 مراد در از تو تلف مراد عیان

ز کف میداد نفع بهن شیر
 که جان بی محبت جان بفریت
 کعبه تن و فاشیرین پر شور
 بی اینش ز روی مهر شتافت
 بوقت حرکت عمرش بر سر آمد
 لب آمد بوقت حرکت بالمش
 چشم نویش مسمار رسید روز
 دهانش از لقمه شکر شیر
 مسوگشته از کوی دل آرام
 بعد از دوه چون دل در برتت
 که رسم روی من دیگر نه منی
 طبع من بر سر جان نیست لایق
 که ای هر چه دوست حالت بگیر
 نش یکن از جانان که گشتن
 بود لیکن بعد از آن تو دشوار
 بر چون عار دروغ آفت جان

شکی از نفس من بویست بگریز
 طریقی درک کور از نیت انجام
 بواج از روز بزم نازد بگلین
 لب سیکون ز روی مهر گشود
 بچو رفصل اول از لوع دل خوانند
 بچکم کجا خوشی ناکه به
 بیکدم هر دو تن بر جان برون رفت
 بهر آستینش نیت ناکه
 پوشیده بهر لطف از رخسارین دور
 نظر که بگفتی از روی عرفان
 که من عشق را چون سایه نوز
مانند اسب از بجای دشمنان
 روان کردید با آن قوم غدار
 سوار میشد در آمد او عسرا
 نزار در کمرش جهت سوی لشکر
 و لیکن از خوار اقبال دارون

غایب ترک لودگی بجان پروریز
 صبا نکل بود در روز اول کردام
 گلستان و فاعل هر شیرین
 بر صل بولیش اورا عیب ز بود
 بهایش نقد جان در بر نیت
 بر آمد جان شیرین از تپش
 بجز عاشق بود اندکس که چون رفت
 یکی کردید عکس حسن دلدار
 بجای گشت میان مهرشور
 بود عشق فرود رخ روی جانان
 ز یکدیگر جدا بی نیت مقدر
فتم در سخن از عشق و نوح جان
 بسوی محرم اسب وف دار
 با و کردند یک رویی جان با
 بستن چو جان فرزند فی در
 شود افلاک از نولش تنگش کون

بعالم بچو آب از نخت سمود
 ولی از روز از دستن تندیر
 گفت اندر میان اورا بنامون
 چنان بهتر کار زور شنید تا بان
 ز شمشیر خلف جسم او یک
 تن او از کتب عالم آرا بان
 که از روی بچو فر شنید جهانگیر
 بقتش چون یقین کردند عسرا
 بمانند دل عشق مهور
 همان جان باین او در پشت پند
 چو عدد ترک او کردند نشد
 یکی از و حشیا ز احق تالی
 اینس او فدا می انس و جان بود
 چو مادر که بود حشیا ز فقیر
 ز لبان جوی شیر او روان بود
 غزاله از اشک می زان ملک ناپید

اگر چه کلم شمشیرش روان بود
 برکت سبزه ره شد زین کیم
 بود از خ لاله بر سو مویه خون
 شرسان شده میان شک پنهان
 برکت برکت کل بر مویه خاک
 چنان پوشیده بود از زیر عسرا
 ز هر سو آمدی نظاره بر تیر
 گفتندندش در آن دامن صحرا
 درستی که بود در جسم او
 که از جسم لطیفش دل نمکیند
 ز قتل او بان کل شکفته
 نمود از لطف براد مهیت
 غذای او شیر حشیا بود
 ز لعش با شکر اینجی شیر
 که پی جان شیرین در میان بود
 ز شیر صبح پستان پر زور شنید

ز محبت گشت جهان بزرگوار
 نیز ز یک سلاطین زفت غمگین
 سلاطین از قدر و منزلت در کردید
 بس اسباب از سر غربت در کردید
 بفرم استقام از خلیل اعدا
 بی تیغ او بر سر زد و ختم انبوه
 به پیش برقی تیز چشم بوی گل
 ضد گش نطقه را کی رو نمودی
 ز شوق تا مغرب شهر بپوشید
 پو نمود رایست بشرق و غربت
 دین کلزار چون آب در گشت
 بسوی شهر خود آهنگ فرمود
 سلاطین از قدر و منزلت در کردید
شهر بهر آمد دیگر ایام ضعیف
 بیایستی ای ایام فدایت
 عیان کردن ز یک شهر سید غر

ز نامون کرد کوی شهر آهنگ
 مطلق حق ز عدالت رقی البال
 ز غمهای کین از کردار دیدید
 ز لشکر جمع کرد انبوه بسیار
 برون آمد چون مهر علم آرد
 تجلی ز این شهر باکی از کرده
 شتراری گنجان خاک آس
 که چون قطعه شبنمی بلفظ بودی
 بهر شهر از هلال تیغ او عبید
 جهان از عظمت اعدا بهر دست
 بخار و کل بود و هیچ کینه نداشت
 بپوشش بپوشش با بوی مهر نمود
 ز غمهای جهان از کردار کردید
سید بهرستی که ز بیم نبین
 دل و جانم بقربان لغایت
 ز ذرات موجودم شور و عسر

بس غم ز غمهای بختی
 تر تقم کن که دارد ساقی دهر
 بر غم که گوش این غم مسینا
 کس می از غم سستی از دهر گرانم
 سرت کدام از زمان بوده ناب
 که از موج غم خنجر چو خفاش ک
 که در دوران کردن ستمگر
گشت اسباب وقت از زین کین
 سخن بر دار از این کین دهر
 که اسباب جهان بیکه جهان بخش
 جهان از عدل چون کردید مسموم
 زن مکاره باز از عشق چناب
 ز وصل یار جانش بود یونس
 که بر قصد جان دگر نولیش
 که باز هر ستم از چشم اجباب
 عیان سازد از غایت زهر

ز که چشم را اس ز غمهای
 بقصد من لب غم بزم پر ز ز
 بدور آور بختل بزم مهلبا
 عروس دهر دارد قصد جانم
 بیک غم چو دریاست ز چناب
 کلمه خرد و عالم را ز دل پاک
 نشاید زیستن بیدر دست غر
ز چنان عازم بغودوس برین
 به پیش ریخت بجام سپان
 بسوی کشور خود چون همانندش
 بشهر نولیش اندازه دور
 روان چون ایر کرد از دیه سلاطین
 بسر نیز در حرکت دست نولیش
 دوست از چو جان را نوازند پیش
 گشتند زین چو آب خضر نیاب
 بی قوت لب و کف با زهر

پرستو فکرم بکام من نباشد
 همان بهتر که آن مستوق برکش
 گلی که روی بیل نیست خندان
 غرق بر برده شده از دلکاش
 در دایع جسم گردش جان قدسی
 گنج آنکس این کوشش کند باز
 روانش بیل است از شیرینت
 تن او شده بزرگانک پنهان
 سلامان که در صورت برادر
 نهان از عشق چون شده بچوآن
 نمودش تا که انهم اقلکی
 بجز بگوش آید برکت بجز زخار
 شرار نار مهرش شده بهانوسز
 نهال عمرایش بی بر آمد
 از خوردن من می مانند ببار
 سخن شنو عشق بگوش

می عزت بکام من نباشد
 بسوزد همچو شمع زدم زانش
 خزان بهتر مراد را در گلستان
 که آمد زهر ناک می بجاش
 پرید آن بیل لبان قدسی
 که شده با بیلان عشق در مساز
 کل عمرش بتاراج خزانست
 از وفا داد در جسم زمین جان
 بان جسم میت ناک بر
 بکشور دیگر است خست سلطان
 ز قتل او اگر که کماهی
 بخود چسبید چون کسی در لدار
 بگشت از نهد دور بازن بگوز
 بدیش کردش دوران سر آمد
 عشق بر باد است تا کام کار
 که هر یک را پو آید از قضا پیش

نخبین خسرو انسد نامون
 بدایع از بهر بی از جهان رفت
 در آن سوخ مندل شیرین
 بکام می که دید از جهان دور
 در دایع که از دوران افکند
 کسی از بیل عشق دل افکار
 که دایع در طری عشق بزی
 گرفتار جمال ماه رویان
 جمالش بدلق در تجلیت
 غور حسن می مانند جانان
 چو در هر صورتی رخ را چون
 ز غل وارهند از فیض بسلی
 بیای قی شیرین کفتم
 ز خرد بجز با شمشند دیگر
 ب غریز صاف عقل جان را
 که بی باده هم جویخ واروان

سیمت شراب عشق بچون
 گلی تا چسبده از این گلستان رفت
 کوان سسک بچون زنده بکلین
 ز زهر وقت شیرین برشور
 بدایع عشق عذرا رفت در ناک
 نشد از جام وصل ببارش
 نه بخشه بهره عشق بجازی
 نه منده حاصلی خردایع بچوان
 بجای جلوه عذرا و بسببیت
 بود در سده ره صورت ستوان
 بود شهود عشق می بگوشون
 شونه از لفظ مستقی بمنی
 بجان جام مهباده خم
 بیک س خرم بچون کن به بکلین
 مستورب زار فیض روان را
 ب عکرده خون صد فدا لوان

بیک ساغر را هشبار کردن
 که غفلت در حجاب چشم و شوار
 ز شنج با هم است این کشته ایم
 خانه در حل رموز داستان
 نسیم این رباین نمود ساز
 که زو نظرت ارباب عرفان
 جانند سر و در بزم ستان
 بود هر سپهر زیر جوخ و دلدلب
 عجب نفس نه است این نظم اموار
 بود از جمیل معنی نو ادبی بی
 بقل مزار این اف نه شوق
 ولی در عرف این درمای اسرار
 کنون ای مهبل کل راز معنی بی
 بیایابی بگو سسر انجام
 کزین آینه لطف الکلی
 ولی پوشیده دار از چشم غبار

ازین خواب کراں سهار کردن
 نش یخفت زیر کهنه دیوار
 که بی مهابات بد زین شد و
 کنت چون فی شکر شکران
 کشد این سان بقدش غنچه راز
 غرض از ذکر ابل و سلمان
 بنود اف نه صورت پستان
 بخشم اف نه راف صیت خراب
 که کوه و خفته زین اف نه هموار
 کوشش چون سرود استنایی
 زبان نامه ام کو باشد از حق
 مقدم گفتگو فی معیت ناچار
 برانگی از ترش ر پرده معنی بی
 است عقل ده آینه با هم بی
 ناید صورت معنی گاهی
 ز تو در سار از دیده مار

بی بستن روی تو سیدستی
 که کسوز نه چون آتش طور
 بهشی ازین دریای که هر سفنم
 پوزر عکس بال غزلش معبود
 نهان در دیده ارباب عرفان
 همانا بود از علوی و سفلی بی
 بهی آمد جسم غالی از روح
 و کسکی قدرت را بیت بر او
 جسم عالم آمد جان کامل
 تو میباید که قدر خود بدانی
 ترا در وسط داوند چون گل
 مطیع امر او افق یک سر
 تو بی ام الکتاب مصحف غیب
 تو بی زینت و ده غمت نداشت
 علی سبسی بی بصری
 تو بی مراتب اسماء الهی

شیمی ازین مهبای باقی
 بخیزد و در این نام سوم
 نکته نایب مقدم گفتیم
 رباین در ستان از سخت عبود
 در آن دم بود جسمی غالی از جان
 بصورت کامل و ناقص یعنی
 بطرفان چون کشته نشی فی فرغ
 ز آدم جان جسم عالم انداخت
 همانا که در یک انسان کامل
 که از روی یقین جان هب بی
 که دار و دار بدن در سینه منزل
 که هست از بهر دل و عضا مستخر
 تو بی اسم الله زقان در لایب
 تو بی شمع شبستان حقیقت
 سکیم و عالم دخی و تو بری
 ز تو سید است از مر تا بجای

بود جان تو نزد عقل عارف
 بود صافی باشد از لایب نیک
 و کرد در قید پنج جسم کوان سنگ
 شوی با بطن زرد در کس استغنی
 بود جانت را بعد از عالم قدس
 معرکه که در او ز قفس بر
 کی عقلست که در او در کس است
 بود جان تو باین هر دو قوت
 ولی جان زین تن از عاقبت دور
 بود در اصل جان زین نفس متعارف
 نباشد باز از انصاف دور
 و لیکن نفس شوم از بند او
 مرا اورا این دو قوت شد متعارف
 کرده دانای سخن نقل اینچنین
 سده جان تدریسی تحمل است
 بود صفت می این نفس با کس

یعنی بتی من کی مخالف
 بجانت می خورد سوگند انکار
 شوی بچوکی از انسون برکت
 پوشیدگان مورد طمع الهی
 جسم و کیت را لغت است
 و قوت از برای مسلم و غیر
 با آن عمل دیگر مهیا است
 کل غنائی از بیع حقیقت
 شده با نفس بر این مشور
 ملک به دیوانگی گشته و ساز
 به نسبت شمع را به شعل طور
 بود به سهوت و با چشم مترا
 نمی بجد از زمان او سر
 کوش که اب کت راه بغان
 که شایسته او در کت دل است
 که جان در جسم شد از وی گرفتار

مثال قوت عقلی است ابال
 بی تشنه عقل این نفس مکار
 و لیکن عقل ازین نفس معانیست
 بسوی نفس نبود عقل غیب
 ممالک را که چون نور شد جان
 بود آن اطلاع جان آدم
 چو میرت از سپاه زشت اعمال
 بی از عقل در سواج عقلی
 که هنگام عروج عالم عقل
 در انقراض شدن از لطف او
 بود زمان سخن بیگانه مطلوب
 حیات تن بود از رزق معمول
 از آن در خوابت بی آن نور دیده
 رسیدن به شرح هفت کشور
 بود مطلب پس از او در کت غافل
 مرا در خواب هر صفت سلا

که شد ز لایب تن فارغ ابال
 بود چون عاشق اشفته زار
 بود عاقل با جمل و مبد و نولش
 که او را عالم قدس است با خوب
 گرفت ابال از بهر سلا
 بسوی عقل بر اسرار عالم
 بر در جنت کردن ترک ابال
 جدا کردند قوت های حسی
 خیال حس نباشد محرم عقل
 ز سیر حشیمان زرقش متور
 که به عقل باشد رزق مغرب
 حیات عقل از او در کت معمول
 نباشد غیر کسب علم تعبیر
 بشهر نولش زو کت بر او
 ظهور از عقل تدریسی و جان
 بود از صدر اعمال ان

بود از مصدر اعمال رفتن
 نزد از عقدا این فوت با بال
 و لیکن گاه نفس میبرد کستر
 شود تا اشتباه دیو با عمر
 ایم باشد نیز ذریک سخور
 نیشد بنده حق که عنان گیر
 ظهور برق اذ ابر سیه خام
 شروق بنده ایزد تعالیست
 و درین نور عقل اهل عرفان
 ازین ره خاتم پیمان گفت
 که با طاعات اللیس و من برابر
 نشاید فرق کرد از منزه با دوست
 درین عظمت سراپه چیده خاص
 کسند پروانه را شبها محفل
 ز کوه و دشت چون باین مناب
 بخیز از بنده دریای زفاز

کل غریب شده برین کرد و بیدار
 کشد انوار نورین گلستانش
 مشهور در جان من لطافت
 تا بوزن غمرا در غم
 اگر در بندگی نباشم مستغن
 شوی و عقل نیکید و دیگر شیطان
علم نور الهی ای مهود
 پر آن روان که در ایام پیشین
 بفرم عقل از سلوی زمان بود
 غیرش بود در کت متفاتی
 با اعمال نجوم آسمانی
 خمیر او گاهی با خبر بود
 که او را هر دو دست داشت
 نه استقبال و نه پشت تو از آن
 نیز میداد از آثار علوی
 بر آن گشت از غیر مهود تیر

شود چشمش بنگینان خار
 رسد به بر زمین از آن گمش
 که که در صورت زهد عبادت
 بچشمیت جاده نوری نمیشد
 بنیاد چشم جانان روشن
 بچراغ نوره آتش پرستان
باب در صفت برقی که می شود
 بفرم عقل کل میگرد تبیین
 از دور جسم آن اندر جان بود
 دلش بحال اسرار و آقا بین
 شعرات آثار زمانی
 که عقل او بهر جا راهبر بود
 ز غفلت در صحبت و عرفان
 ز تیس آن امرات
 شعرات این آثار سفلی
 که بعد از بدت از آن ز غفلت

شده و پدید آسوی به مردم
بعلم آسوی گشت رهبر
ولی از اصل مریسی با خبر بود
پس از اندک زمانی گشت پیش
ز خوف گشتش آن مرد و سلطان
رسالت دادش آن از پیش روی
پس از آن گشتش شبانه رقی انا الله
ز نور حق نبودش بین روشن
بطلت زمین از بهارش و
ولی با نور حق نور انجمن
مشو غافل از آن آتش که ز دل
با آتش متجدد بود در بصورت
بود آن ز نور فیض چون به
درین آتش در گنجی بر فروزد
بود از روی سخی لعل نور
غرض بجز به انوار یزدان

که با او حق گشته ز آتش گفتیم
دل از سوی مریسی همبر
که چو نور آنگهی بی یسر بود
معظم به اضملاش ز قیاس
لبوی روانه داد از زنا الحق
بی اضملاش غفوس سخت مور
شده آن عالم به علم نورش کمر
از آن علم بخوش گشت زین
کو اکیه اندانند سودا کجا
بچشم گشت راه حق را میکنند کم
تکلم کرد با موسی عمران
بنود آنگه سازش در حقیقت
که کرد و زودش بجز حقیقت ازین
برگشت شمع سست با بسوزد
نخیزد و در فلک از آن آتش طهر
نشده حاصل ز عیش غیر نملدن

ز قطع بجز به حق بشده درین راه
بر آن دل مرده اشعه اعمال
فعل است ز نور ماه و نور شب
ز علم حق گشت عالم ستم
بنای شرک از آن سمور کردیم
ز نور حق دولت گزینت روشن
بجای مینویسند علم باز
در آن گون زین می شرم زین
معظم شد بغفلت دستانش
رسیده از زهر کین البال دانا
بی این نفس شوم زشت غنیت
ناید عقل را سودم و پاهال
سعدان کجا سلسله را راست کردیم
پس از روی ترک ملک پادشاهی
مراد از آن خواجه ایام هستی است
پس از آنکه حق تعالی با پدید

نور آفتاب و ماه کمر
شدی که نور یزدان شام حال
بروردش شدی امر از حید
گشته پنجم عالم عالم به
ز دولت اسم او شهر کردیم
نزد دوست و عقولت ز روشن
شود با نفس البال تودساز
ز باغ وصل جانان تا به یوسف
با داد و کس از حرم مالش
ز علم بر جوار حق تها بی
بسی عیب آرد و چشم و آتش
بود مطلب این ز نور البال
که تر امر از آگشت معلوم
نمودن به مرضات الهی
که باز امین ترک حق استیت
لبوی اصل نمود بابت شمشیر

مخفی نماید و قصه سلمان و اقبال را بنحویکه رئیس الملک و الهی بن شیخ ابوعلی رقمه
در مقامات عارفان اشارت است و بیان نموده تفصیل آن نیز در آخر این
در بیان حکما و برون ذکر است امده از سیدین مطهرت با آنچه مولا محمد
الرحمن رحمه الله عابدی در سینه خود منظم ساخته و قسم دیگر آنرا غیر در عهد
نظم در آورده و هر چند که نظم مولانا می نگوید در حال لطافت و معقول بلایع
سنتیست تا آنکه از کلام شیخ غیر آن مفهوم می گردد بلکه بعد از آن در
آن ملاحظه با آنچه غیر منظم ساخته چنانکه میفرماید فاذا قرع سمک
فما یقرع و سیر و علیک فاما بقصه سلمان و اقبال فاعلم ان سلمان
مثل ضرب شک و ان اقبال لا مثل ضرب لا ذلک فی القرآن ان
گفت فی شرح الامه البین این اجمال بخواید منظوم مذکور شده است که سلمان
و اقبال دو برادر بوده اند شیخ یکدیگر سلمان که بزرگتر بوده تربیت
اقبال است حال آنکه اقبال به حال معنوی محسن و صورت نیز آراسته بوده
بعلم و روح و سخوت و شجاعت و سخاوت در وقت معرفت و آموخته
زوجه سلمان چون حسن ظن می و باطنی او را در یافته را بطه تفریق برده پس
و عداوت تعلق به و پرستیده اند سلمان عرض نمود که او را تربیت اقبال بود
فرمایند چون این سخن اقبال کردید از محبت نداشتی عاقله استماع نمود از او

انکه میباید است که محبت با بیچاره موجب شدلان و باز مانند از سعادت
ایست زوجه سلمان از این سخن در شک شده به نمود از لیسند که خواهر خود را
با اقبال عقد نماید شاید که از آن نوعی مراد حاصل نماید یعنی را بنحویت سلمان
عرض نموده وی برادرش را بنحویت خواهرش دلالت نموده اقبال نیز بر
گشت انگاه فاش شده مذکور خواهر را گفت که هیچ انصورت با تو نیست
انچه را نمودیم نفوذ در محبت و عظمت نه شرط و داد و ادای دست نیز نیست
خواهر رضا داده انگاه زوجه سلمان با اقبال گفت که خواهر من در عویم
بکارت و غایت میا در شرف بجای علییه به تو در زوجه محبت شواهد در
شرط ریش است که هر گوی تا شب شود وی نیز قبول این معنی نمود
شده انگاه زوجه سلمان در باین خواهر رفت و در اینجا بی خوش
فرستاد پس اقبال بجای خواب کرد آمد زوجه سلمان در میان فقر و غدا
مبادرت نمود اقبال در تعجب شده که آنچه خواهرش از حال وی خبر داد
خلاف آن ظاهر شده اینهمه ایام به معانی او است در شک و افتاده انگاه
ان شب غم جو بود بالای اقبال بود که دستم در بین گرفت و غم از
از بالادور شده آسمان مگسوف کردید و کواکب طلوع نمود اقبال
دید که زوجه سلمان است نه مگر خود و نویسنده از وی دور کشیده بود

خی ایید

بدون آمدن محمد در آن سفر خیزان رنموده از کثرت ملاکات که با در سینه بود
 برادر گفت که خبر از برای سید آن مردم بر دم مرا اجازت فرما
 پس در سوری بیشتر در غرب عالم اشک خیز نمود دلیل هر فراموشی را در فیه
اطاعت در آورده گفته اند اول ذوالقرنین که در بسط الارض بود آمد او
 بود انگاره لوط عقیلی و متر اصلی نزلش مساوت نموده بصیر را انکه نا نشته
عاشق دست عقلمانی از وی گفته اگر ده با انکه آتش عشق در بهر افروخته تر گشته
 بود و شعله شوق سوزنده تر شده بود و چون بزل خویش رسیده محبت و
دور اور پیش از پیش بافت عول خسته عوارض شده با طریق دبا و اشباح
 پیش گرفت اتفاق و شستن قصه ملک مسلمان کرد فراموشی اور را می
 نموده انگاره بنا بر شجاعتی که البال در دشت اور را بجلیک و شستن بفرود
 فرمود در آن اشنا رو به مسلمان رؤسای پیش را انموال سپارد و دو گفت
 که در سوی اعانت عهد انجا بود ب بر ان بهر کرد ان نبرد چون در سوی که در آید
 و بر انکه اشنه تا عهد از غم بسیاری بر وی زود نموده انکه بهر را انفصال شده
 که اور ا هلاک نموده ان محمد از ان دست از وی بگشته نفس خود
 تا انکه سابقه عنایات الهی مر نموده از میل بندت و خش را انته را مقرر گردد
 که تا در وقت کسب اور اشیر و ان بندی بر چ مخال بود تا انکه ز غم مهای

نوب شده بفوت آمده بر لعل بر محبت نموده مسلمان از دیون بر اور ند
 خود سپار ش و کر دید انگاره آتش شجاعت و شعله غیرت در دل وی ان نور نشان
 گرفته شکر جمع آورده با اعدای رب و مقا نموده محمد را انته و بهر سست مصل گردد
 پس ز نوب مسلمان ان دیش کرده و و نفر الطبع نموده تا ور از هر دا ند انگاره
 که البال در وقتی که از دین رفت علم و حسن و حسب و نسب بهر صفت سپید
 و اصاف تسیده را رسته بود پس مسلمان از فوت بر اور و شک شده گشته
 انزوا انته ر نموده حک را با عدی از سقا مسلمان و انکه شست در ین غم انته
محضرت خانی البر یا بر موج نموده انکه حق ان لی ملوک می حاکم اب و نمود پس او بهر نق
 انتقام بر بوند د هر شده ن را هلاک نموده و ایل ان بهر بر ان بهر است
 که شج بجلی آن امر نموده است که مسلمان مشی است از برای نفس نا لطفه
 که حاکم ملکت بندت و البال مشی است برای عقل بطری که بر اور گفت
در و ضمیت تبر و تصرف و امر مسلمان مشی است از برای قوت
 بر ینه که آره است بشهرت و غضب در امور فائده عاشق و عشق
او عبارت از میل او سخر عقل تا بر ادارت بسمانه و ذات ظلمانی
واصل کرد و با ایستادن البال از زمان وی عبارت از ان عباد
عقل بعلم واصل و موج نور حقیقی زیر اگر از علا ست بجست میت حق ان

سبلت بر او می کشد و خواهر زوجه سده ان عقل کلیت که در سطح عقل
ظفریت و تبدیل می نویسد اعراض خواهد بود و اصلت البال نفس اماره
تواند بود و برق لایح که زود می کشد و سبب سبب ظاهر شده حفظ کلیت
که در میان استعمال نفس ناطقه با سوره ناهفته و ترتیب مقتضای سوره در عالم دنیا
در دل سبب که در دو عالمش را از غلبه اختیار بجانب نفس شغل کرده اند
اعراض البال از مرآت اختیار نفس ناطقه است مقتضای عقل از مرآت
در باب فتح آقا لیم لذ برای سده ان اطلاع نفس است بقوت نظریه و عجاب
عوامل بیروت و عوایب ملکوت و کذا لک سده ان ذوالقرنین فانه نفس
بلک الخافضین و ترک مقاصد ان البال برادر مسوکه الفطوح قوامی است
و جسمانیته و دهنیه تواند بود در مصلح عروج عقل عالم نفس بود در عروج
جمع قوامی آفات فخل میظلمه از اعمال و افعال خود زیرا که سلطان
قوامی جسمانیته در افعال ایشان عقلیت در کلکلت تن تعدی البال بشیر
و عش عادت از افاضه کلمات و علوم معارف که نفس با آن منتهی
میگردد و از جودات و معارف عالی که انس و الفت با علم جسمانیته ندارد
چنانکه حیات بعد از مرآت سوج لیم و معرفت افعال سال و عودانند
سده ان جهت قوت البال و اضطرار نفس است بر سبب اعدل در امور

بن و محروم مانند از مرآت سبانی که بجهت استعمال امور عالم علوی
از آن باز مانده است و در جهت البال نزد سده ان اشقات عقلیت
با مقام مصالح بدن و تندرستی و آن در شخص که در زجر و لون البال زمان
نفس بر زندگی قوت است که عند طلب الامتقام عمل او صادر کرد و در کمال
قوت شهوانیه که بذب آماج میکند در آنچه مقتضای بدن باشد و اجماع
ایش بر هلاک ایشان است بحال عقل در زجر عمر سبب استعمال نفس
اماره شهوت و غضب و اول قوامی سده ان هر سه را اشرار است تبرک
نفس قوامی بر جنبه را در زجر و اول و همچنان غضب شهوت است این عادت
ایش و کذا است سده ان ملک اول قوامی آن غیر عبارت از الفطوح
نفس است از بدیهه بر این نهاد و اول مطابق لما ذکره الشیخ و می یزید انه
قصه هذه القصة انه ذکر فی رسالته فی الصفا، والقدر رتبه سده ان البال
محمی اعراض شهوات و الفروض می ایراد هذا التفریق بین افعال الفصیله من الدوال والبر
الشی در دست علی این کلام من الکمال والنقصان و کذا لک دل علیه الصفا
دل الشیخ محمذ که فی المحبث والله یحیی الخی و هو بهدی البال چون عمل
از ایراد این حکایت و لیزر این تحقیق نفس و عقل و مرآت سبب
سلوک انما است این حال هر یک از این دو در هر ترفیف و بعضی از احوال

عقب

متعلقه بشان بقدر مستدر شروع می رود **سود**
 هر که سد خوش از می برت گشت
 بیاسانی بره زان باده عاف
 از آن مهیا که در جام بقیع است
 شغفت که این زان باده است
 زین ختم زان مهیای مطلق
 از آن مهیا که درون از دور ساز
 از آن مهیا بره بمانه چند
 بوز فیض طلوع مهر ذرات
 لب غریز بهر جان آگاه
 که است از بکوه روی کوفی
 بیای ساقی می خانه فیض
 دل و در نغمه بان ترس قی
 که چون کسبیل ازین درانه منزل
 بود در و از جسم هولس نک
 بوز خورشید قیامت بجا باغ

سرت که دم بوده موسم گل
 که آغوشی شود ایام هستی
 در ازین پرستی ساز بهزار
 بره ساقی شراب جام طوفان
 بی کسبیل این شیرین روایت
 باصل نریش ایامی غایم
 در بوط روح عالم فطر تم
 بود جان ترا دادی دیگر
 در جهان جان اگر عارض ملامتی بود
 بر عالم تا شده زین جان غنی بین
 بوط جان پاک از اوج اندک
 مراد را با لیهت گشت ساقط
 بر آرد و بعد ازین کمال پرواز
 نمیدانم چه کرد این جان مجبور
 بقید جسم فداکی شکر شاد
 در عیان کرد در درگاه سلطان
 مکن بپزند اساقی غافل
 نذر دامنست بهار این نوبستی
 که جان دارد هوای گوی دلدار
 که دارم قصد از توفیق زودان
 کنم از کوه سده ایشان حکایت
 نقاب از حسن معنی برتیم
 روز و شب آینه سان در هر دم
 که هست این نور فیض از جانی دیگر
 به نه بود و ایم حق سر بود
 مراد را که هر چه پذیر نخستین
 بهستی بود سوی مرکز خاک
 ز لوج قرب او که دید تا بط
 شود به ببلبلان عرش ساز
 که از دارالمقام قرب شد دور
 در بویح ویرانه خانه آن کج ناپا
 که شده شب بسته این بند زندان

تغافل

در اینجا که نفی بیان امکانه
 درین کلمات که از طاعت عبادان
 سوی سبک است بر بال پرواز
 ز قید جسم ناکمی بجات امکانه
 همبر با غلظت لفظ گفتند
 تو را در عالم عقوبتی فنا نیست
 چون نزد تحقیق مکن برین شده که از او احد فوق التمام بل شانه در ریش
 اول بدون واسطه بعد از جوهر عقلی لفظ که بر افعالی موارج کمال ممکن است تمام
 هیچ ممکنی مستند قبول بر استی نموده لکن استغناء نفی وجود الهی
 سوای او ترفند نکر دیده با الغروره این بر عقول من جمیع الوجود از
 شایسته نقصان و استقلال منزله دارند و محنت فنا و زوال نایب الهی است
 دور او در آنک استیحا ج بزرگ و فکر نسبت هم کمالات او همه با الفعل
 موجود و او را از علم جزات خود علم لکل شئی حاصل زیرا که ذات او
 عبادت بلکه از کل استیاست که بصورت واحد تصور کرده است
 در بصورت علم و عالم و معلوم شئی واحد است مراد بوج محفوظ که کل
 اشخاص صور عقیده معلوم بصورت نزد ارباب تحقیق همین موبر است

انوار آن حستی مطلق بسبب ساطع و سبب منزه و جهات و اعتبار است
 غلظت تناول میکند و با بر تیره بر عقیده که صاحب شوق با نسبت مشهوره
 جزات و کمالات صور مستوفی بر عقیده لفظ از شوق مراد حاصل و بر
 تحصیل آن عین میکند و بعد از وصول شوق از امکان بر عقیده حرف
 با کشته رتبه میکند و بصورت نفس بنا بر آنچه سابق مذکور شده بود
 که بر هر حرف مذکور تمام تر جمیع کمالات و جزات او را با فعل حاصل میکند
 و هر چه بود و شوق را با جرات از عدم عقیده حصول جمیع کمالات پس
 نفس عبارتست از عقل تصور کرده بصورت شوق و بنده علم حصول نفس
 الی العالم الحسن الجسمانی لا یعمل فیها الهی الی کمالات التي تراها فی العقل و استیاست
 بهما بعد از موعظ عمل در تکلام محض خواهد بود تا بر توفیق قول معلوم اول که از انظار
 ترتیب الهی لفظ زود که عقیده بر نفس را بنده العلم آنجا بر سقوط استیاست
 تا ذات استیاست الی عالمها لفظ نفس الیها من نفس کتبه ان عمل بر
 النفس الیها العالم مسی و ذلک ان بهیما ما یربط الخیلة الحفظه و انما یربط
 الیها العالم المتعاقب و جاری علی خطه یا بسقوط ریش خطه از نفس اشاره
 است بر عدم عقیده بعضی از کمالات که شوق تحصیل آنها علمه است بواسطه نفس کرده
 عقاب و جزای نفس بر خطی غیر از استیاست از او در آنک انواع شده است

و مکاره که بعد از نفسی است فانی با آن استیا سیکر و در با وجودت هم به تمام بعد اینی و
 انواع مواعع شهوراتی لطاعات و عبادات مختلفه بتکلیف عقل نظری
 مامور تا مکمل که بر جنبه استغناء که مانند جوهر عقیده بر نفس هیچ کمالات او با عقل
 حاصل گشته و در زمره عقول کامله محجور کرده از این پایه لطافت با الطبع هوای
 از منفرد و مستقیم است بجا مانده **نظم** ما که سخنان فرخ سینه سخن ترا نشسته
 وقت آنست که بدو کنی زنجان را به لاله الامم من قبل و می بود **نظم** رنگت
 که در کار پاک محمود و ترا از پنج خیر و الهی دوزخ و دیلی انش که دارد میل
 رفعت از تو در وقت بد استیم و سر عمت به دو دم باشد هوا بهت
 غار که در دیده شهوتها بدیدار به جسم است ایده انانی کامل پاک و نیست
 بطاعت گشته با علی چهارم عنقریب گشت پسر و عیب که در باشد عیار
 عارض غیب و چون نیکو نیگری در اصل دیکه بود ترکیب تن زین چهار تا عیار
 با مذهب این چهار که مطابق با یکدیگر یک با یکی باشد مطابق شدی که عنقریب
 اصالت این چهار از حیوانات زلفت بود و صدر و شوار و ولی زلفت
 بنزد اهل معنی بود و از سبب حیوان بهایی به مزاج که با بت زنت را سبب
 هست به حیوانات دیگر با بت زنت درین طبعی اگر نیکو کنی سبب
 بذات اولش معنای تو را ز غیر تو به چشم ازین اجزای هستی که شانت بر

عقل

ازین پرستی خرد از جان قدسی غیر تو گشت که بر تو بهیله اینها و نفس نیست
 بحکم ملک آثار تو سید است صفای با ده زین مینا هوید است
 کنش فی شخصیت ازین را اعتقاد کبر نبودی حس برادر روح تا بیشتر
 زود کانت که این حسن رسان بچوای نبات از نسبت پنهان
 بود هر چند و کنش سر و کلزار نثار و مستبته با قامت یار
 بگلشن عارض کل که به نیگوانت نبات و گلش چون عارضی است
 که در جسم عاشق افکنند جان نزل ام کلک چون رشامه جان
 که اینها بودی از آثار جسم غامدی انگلس در هر نا کام
 شدی از قامت از حسرتی بی دل مخون بسره کل استی به
 شدی و امن ز شهر عالم آرا غنی از لغت رخسار عذرا
 ز نغمه دیگر از حیوان و پست کجا بر سر زوی و دست با شرف
 که شی دل ز شیرین کوه کن باز شد در پستون با لاله و ساز
 غرض آثار جان عرش مهما بود از میل انش و هویدا
 بی حسرت ز جان کس بر او کند از نور جان جانرا سحر
 ز فضل و جسم دار و روح تجرید بگل پنهان نایه نذر نور شنید
 به آنکه حاجتی از علامه در هر یون و در هر یون قایلند بغضای نفس سبب

زین با خاک سری تو مانع شد
 در این نیست لاف و بکر از راه
 شد که تو ز جهان ازین هویدا
 مجال دشت محنت از زلفت ایشان
 کشنده از زلف کشتی فرج
 و لیکن که بودی بود تو سید
 ازین افتادگی کشتی در غیبم
 ادب را که ز ما بجز پیش کرد
 ز خجستهستی این خاک سیه نام
 لبان بردهای چشم و دلار
 درین خاک سیه خفتی بود جان
 ز فیض جان که مل عنصر خاک
 ز قدرت جسم و جان پاک بر نور
 و لیکن آفرین جسم هوسناک
 بود از ملکیت فلاق دارین
 یکی جان مغارت از هیولی

ازین ره مهبط انوار جان شد
 بود افتادگی مقبول در که ه
 فدا طوفی درین تم گشت سدا
 رنجب و غم و پسندی وقت طوفان
 بعالم بهره در چون جسم از روح
 ز پستی برفش را تا بل نمیدید
 با موعنی بود بگرفت اگر ام
 که نبود کم رک کردن ز زمانه
 بنور جان منور شد در انجام
 سیه روزی بود در عین انوار
 بظلمت گشت پنهان آب جوان
 بر آمد بر زار اوج افلاک
 خشنین از کرم قدس شد دور
 رسد از فیض جان بر اوج افلاک
 بنای هستی آدم بفسدین
 منزله از زمان و وضع و ادا

جز ذرات او چون غفلت کامل
 و اگر جسم هوای نژاد است
 مکان وضع نموده جسم نامی
 بر دست از محیط این را منزل
 یکی راهست منزل فوق حسابم
 اگر جسم کرد و روح غالب
 رسد نیکیش زین دیر ویران
 ازین ره نیست نزد جان کامل
 ملائک را اینا شد میل عصیان
 بغیر از آدم این رفعت رسد
 شود مغلوب تن که جان روشن
 شود جان مانع حسرت گامی
 خروا مانده در کل در حقیقت
 که با نفس همی رفت از راه
 درین ظلمت سرای جان کامل
 چون نور آفتاب آتش عشاقان

که بود او را جویم قرب منزل
 که با غمت مراد اتحاد است
 با اینها روح را بنود سر و کار
 نیز که آن دیگر است مایل
 و کار زین غفلت افتاده در دلم
 شود او را بنور علم جادوب
 سوی دار استقام قرب یزوت
 غفلت در تبه دان کامل
 بود ترک کینه شرم عمت انسان
 عین را العجری از ترک نیت
 بود خاکت لبان مرده سکن
 فتنه در دوزخ بعد الکلی
 بان هم چنان دار و شرف است
 تو جان مقدس گشته کراه
 ز اصل نورش باشی صفت غافل
 الهی بفرقت از این خاکدان

فوزی است که بی اندوه تویش
شوی در اصل باصل و صبه خویش
سبزه از فروغ روح جان کن
بلکیت خاک ارباب روان کن
شود در رابط جان تن جوخ همها
رود ایندرد با همها بسینا
عیان کردن کمال عقل و بی نزا
مقتضای ساز جسم با توان را
بسوی بحر شوق حق تعالی
روان را از تنی خاک می پرودا
که همچون سیل پشته جان چو آب
تن خاک غبار روی سیلاب
روانست چون غریب اینجه نیست
از آن به غمت و غم و غم نیست
بود از اتقایی دور دوران
که دورت لذت طبع غریبان
وطن بودی اگر این عالم دورا
بنودی اینقدر ریخ و غم دورا
نگرددش در زو جونی کس
روانست را غم صحت الوطن پس
ز کجاش در نفس این بیل افتاد
از آن پوسته دار و بانگ نبال
بزی این غریب زار بجای
در اینجاست دمای نیست معتد
بنی صحت الوطن را گفت ایان
نباشد این وطن جز خوشحالیان
بغم عالم ز تن هر دو کنی
با غم غریب زانم چون کنی
اگر کسی بر عقل خود تمسک نکند
و بعد از آنکه هیچ مراد است و مفاسد و
مطالب روانیه و جسمانیه بجهت او با فضل میز بود و قطع نظر از هر که دورات



نموده حتی که دورت موت نور ابا لغات
مکدورات مذکور و سوره صافقت نفس
حقیقی اوست پناشده و این که دورت
مخاطبه غریب در تربیت قطع نظر از همه
از که دورت غالی نمی باشد و نباید
که دورت غریب از زوی طمست که دامن
و بعدانی که بر عارف بسبب او پادشاه
نظم دمی که کند شد از ترک اولی
بود این نقشه نزد اهل عرفان
بنام وی امر از نمان است
دوایم نیست آدم و حوا بنزیریل
باصل خویش هستی که تو قایل
اگر در خاطر است صحت و صحت نیست
منه دل اینقدر ای طلب کام
که هنگام ربوع موطن خویش
تو در تغییر منزل پای در کل

مکدورات مذکور و سوره صافقت نفس
مخاطبه غریب در تربیت قطع نظر از همه
از که دورت غالی نمی باشد و نباید
که دورت غریب از زوی طمست که دامن
و بعدانی که بر عارف بسبب او پادشاه
نظم دمی که کند شد از ترک اولی
بود این نقشه نزد اهل عرفان
بنام وی امر از نمان است
دوایم نیست آدم و حوا بنزیریل
باصل خویش هستی که تو قایل
اگر در خاطر است صحت و صحت نیست
منه دل اینقدر ای طلب کام
که هنگام ربوع موطن خویش
تو در تغییر منزل پای در کل

تواننده در کل کرده نهان
 تزلزلت و از صفای باطن خویش
 بقول مجربان حق هوید است
 که از امر آید ای جان بر فور
 بسوی وطن اصلی زنی کام
 که شوال این جهان بآن جهان
 چون مشکلی و طبعی در حقیقت نفس
 بعضی بر آنند که نفس غرضیت
 لا علی السبب الخصال بین موت
 لطیف و ساری در بدن مانند
 ذلک بطریقی موت متکلفی
 از عرفی قایم ببدن که در نزد
 بجز و نفس حق بالذات و
 قهرقی ببدن و قایم میباشد
 قطع علاقه فیض دیگر منقطع
 نفس بعد از قطع علاقه بآن

بر این عقیده و با ترقی شرح مقدس نیز همچو نه منافات
 در اشکات تجارت آن بچند دلیل التفصیح نماید اول آنکه
 ببدن در کرباب لعل عرض و در وضع با در صورت جسمیه در محل
 هر آینه آنست که حال میباشد مانند آنست که جسم آنست که باعث
 نفس سودا میگردد و آنست که ماده که موجب آنست که صورت
 جسمیه میباشد و این لامر که نکند که ذاتی نفس و اینست که سبب
 بعضی از برای این در صورتش نفسی بهم فرستد بلکه در این
 با نیت آنکه هیچ قسمی قبول صورتی شوند که در آن یا صورتیکه قبل از آن داشته
 زایل گردد مانند جسم متکلف تا صورت مذکوره از وضع شود و بر
 یا نفس نمیتواند است در هر بقای صورت اول صورت ثانی عارض او
 او که در اولی می آید که هیچ یک متکلف نیستند که در بدنه باعث انقطاع
 صورتی شود چنانکه در هر صورت خود است و اینست که در این
 محوم دارد و حال نفس بخلاف نیت از برای آنکه هر چند صورت اول است
 و محسوسات بر عارضی شود یکی بعد از دیگری همه را قبول نماید بدون
 زوال احدی بلکه هر صورت در دو نام و کمالست هر که جایگزین است که از
 بسیاری صورتها بگردد و حصول بسیاری در همین است در این

قبول صورتی غیر از این میکنند و این غایت صفت است صفت جسم بود و حال
 قوی جسم نیز صفت است پس نفس جسم نباشد صفت جسم صفت جسم بود و حال
 یکت جسم صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 واحد و کیفیت که جسم را حاصل شود و در صفت آن کیفیت صفت جسم
 چنانکه از حرارت بخار و از برودت بار و از سودا سودا و از مایه ایست
 که در حال نفس بر خلاف این هیچ نگوید صفت از صفت حرارت بخار
 و از برودت بار و از سودا پس نفس جسم نبود صفت جسم بود صفت جسم بود
 اورا که صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 با در آن صورت صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 قوی صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 نفس که از صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 دورتر باشد صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 و غیره صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 که صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 نیز صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 او را صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود

نه اورا که صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 چنانکه صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 بشری صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 سایر صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 غایت صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 که صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 و این صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 اورا صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 پس صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 را صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 با صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 این صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 نزد صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 مولانا صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود
 کتاب صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود صفت جسم بود

عقلیه نفس القوه الفاعله و نفس کلیه الهیة فا النفس الفاعله فی قوه طبیعیة
اصح الطبع الاربعه و یکی دریا عند سقوط المنطقه و استقرار الکلیه و مواد
من اللطیف الاغذیه بسبب فراتها و اختلاف المولدات اذ ان رفت
تعود الی ما بدت منه عود می رسد و اما النفس الحسیه اصح الاغذیه
بد و یکجا و تا عند ولاده طبعه مستقر با القلب و شانه القدر و مواد
الاغذیه فراتها اختلاف الطبع الاربعه اذ ان رفت تعود الی ما بدت
عود می رسد و لا عود می تواند آن النفس الفاعله القدسیه فی جوهر بسیط می
باشد تا عالمه با القوه بد و یکجا و تا عند ولاده الهیة تیره مواد مع العلوم
از بابیه مستقر با العلوم الهیه اذ ان رفت تعود الی ما بدت عود می تواند
لا عود می تواند ماده النفس التي کلیه الهی می جوهر بسیط می باشد تا عالمه با القوه
اصله العقل الکلی العقل من بدت و الیه تعود و می رسد به المشی و حکیمات
در علمها و شیخ الطوبی رفته المادی فقال التامل با عام اذ ان رفت النفس
الذاتیه القدسیه جوهر بسیط و النفس الفاعله الهیه جوهر بسیط می تواند
بفرقه العقل فعال علیه السقدم العقل محیط به الاشیا کلها عالم بالشیء قبل
کونه یا الطوبی من اعرف العلوم الربانیه و الی نور الحقیقه می رسد با صور الهیه
الغاریه من اعرف علم بنفسه اعرف علم بر به بعد از تامل در کلام مجاز نظام حضرت

ایر الهی من علومات عبده به عارف نسبت ظاهر می شود و در علم نفس سره می شود
در وجه نسبت این نحو بقدرت ارتقا فی درجی خود بیان او فی در تبلیغ شریع نماید
و به تحقیق الله باله **لنظم** کند و در عکس را این دو مقدر و تا کلک نیست جمع حکمت
و نور و کمون در کشف سر عالم عقل به شرم چون بیان قدسی محرم عقل به ندارد
از آنها این نظم اسرار و عبارات اندک و معنی بسیار به نفس مشابه است
یزدان و نفس حق عکس در مراتب امکان به خود جوهر و فی مثل حکمت است به بعضی
کل مستی نزد دانست به زوایات نفس بکثرت عیان شده از این برهان
ره اشرف خلق جهان شده ز ذکر دیگر در ادراک اشیا به بود این جوهر
قدسی مبرکه که می باشد ز قرب ذات سمود به کمالش به بالفعل می رسد به پیش
اوست به حکمت نزد دانند به زوایات او محصور کل اشیا به که موجودات را
این جوهر پاک به کند ز ادراک ذات خویش ادراک به بود عقل نزد
اهل فطرت به ظهور کل بود در عین وحدت به بود یکذات بکثرت هوایه عقل
و عقل و عقل الهی به در نزد کما می بطین مبدع اول است که از تجرد آن از فی
و از انحال هوادار محفوه اولش می کشد و از روحان و انجوه آسمان موجود
شده و بعضی دیگر از این قوه که منسوبه تا لیس عطش قائمند که اصل مقدم
هم موجودات جسمی است که جمیع اجسام و قوای جسمانیه از وی اصل شده

آه میان نمودیم که جسم متکثر را از غیر است و یا از غیر آن و نه هب انسانی
علی است که اصل موجودات است و مجموع اجرام علویة و سفلیة از آن
بهم رسیده فلما هو ذات قرآن کریم؛ نه هب اولیة الخیر و انقیاد در دراز
بسیار اول از جسم فرموده بود و الا تقدم مطلق است بر عقل مقدس
و مجردات زیرا که غیر مطلق است و نه هب تا یار او انقیاد محبت ظاهر؛ آنچه
در غیر اول قودات مذکور است مراد باصل موجودات الله در جمیع مذاهب
مذکور و موجودات جسمانی مکرار به این باشند پس موجودات آن مختص به اسم
داشتند آه رای اهل فاسقه از سلف طالمس و تابعین و از صفای اسلام و
غیر هم بر آنست که صادر اول مجرب عقلی معرفت که بدون واسطه از واحد
جلیات نه صادر گشته چنانکه سابق در محبت نفس است به باین می شود
طریق شرح مقدس نیز بعد از اصل در احوال و در مرتبه در مرتبه و جمیع آنها
با عقل فیلسوف مطلق است آه در سیم اینست که مصدر در سب موجودات بدون
واسطه صادر اول از واحد حق مشتق است اهل شرح گفتار محبت ظاهر الکناف
مذکور از عدم فهم فیلسوف اهل ناشی شده باشد این تغییر بعد از عقل
کلام فیلسوف ظاهر میگرداند که رای او را میگویند یا زفا نشی باشد شرح
نیت الخیر العاشر من کتاب القلوب فی العفة الاولى والاشیاء العلیة

بندعت من ابراهیم الخضر هو عفة الاشیاء کلها و من شیء من الاشیاء بل هو
بدو الشیء و لیس ابراهیم شیء بل الاشیاء کلها من شیء من الاشیاء
و ذلك ان الاشیاء کلها ذات الحقیقت من و به ثباتها و قرآنها و الیه مرجعها
تا ان تکف قایل کیف یکون ان يكون الاشیاء من الواحد البسوط الکی
لیس هیه اشویة و الا کثیره بجملة من الالهات قلنا لا نه واحد محض بسوط الیس فی شیء
من الاشیاء مثل کما ان واحد اعراض العجبت من الاشیاء کلها و ذلك انه
کالم یکن له هویة الهوات و احسنه القول انه لا یکن له شیء من الاشیاء
رایت الاشیاء کلها من غیره و ان کانت الاشیاء کلها انی العجبت
منه فان الهویة الاولى یعنی به هو النفل العجبت من اول الفی و اسطر تم العجبت
منه جمیع هویات الاشیاء التي فی عالم الاعلی و العالم الاسفل متوسط
هویة العقل و العالم العقلی به انما تعدد افعال یا ناشی میگرد و از تعدد اجزای
فاعل و تواری او مانند ایشان که فعل البصیرت نوره یا مره و استماع بقلته
س و غیر ذلک من الاحمال المشتقة التي بصیرت عنده متوسط القوی المستعدده
و بالنسبت تعدد قوا بل باکره باعث محلات طبع و زمی صدیه میگرد و در سبب
تعدد احوال مختلفه مانند تجار و یا بسبب نبودن افعال آن نزهت فقط بطلان
متوسطات مانند شیء که مرتبه بالذات و مستحق بالعرض باشد و ممکن است

که صد و رکعت از جمیع حق اول عمل شده باشد بسبب فراموشی کثرت باشد و نه با
 و نه بکثرت بود و چنانکه در موضع خود مبرهن شده پس باقی ماند الا تعالی که بخیر
 واسطه است و ال در حق این بقول ارسطو طالع است و اگر فراموشی کثرت
 بعد از زبان این مقدمه میگوید بجز این که در شکیبایی که فقره از کلام فیلسوف
 که در جواب قابل فکر شده و است بر آنکه بقیه بودن واجب است که است
 و احد منوط محض شیخ موجود است مشکوره از و احد در شده لا مؤثره فی الکفل
 الا الله هر چند که در ذریاب ذوق از عارفین با شیخ از جمله مسلمات و
 مش هداست است بلکه هر چند صد و رکعت او بیشتر اعتدالت بود و عمل شده
 است و شمارید میگرد و چنانکه کلام فلاسفه خود در شرحه فرغ از اولیای است و
 با شیخ نموده ویتق ایضا الی ان عمل شیخی الذي قد اكثره فيه الخصال الاول
 القول واضطر بر انبیه و کیف معار الواسع الخصال الذي لا اكثره فيه شیخ من
 الافراج عملة ابداع الاشياء و اكثره فرغ غیر ان یخرج عن وجه انبیه و لا شکیسته
 بل شدت و حدانیه عند ابداع اكثره لا مفضل الاشياء كنهها الی شیخی
 و اصد لا اكثره فیهم و لا تلت ذلك فخرج مطلقون و فرق غیر ان انبیه شیخ الی
 الله و فی الامور و التوفیق لا یفصح ذلك و لا لانه بقول الفطخ و لا یرفع
 الغراب القرب الداریرة فقط کفتم بتمهل الیه بقولنا و نبسط النفسنا و عدونا الیه

و میفرج الیه و یطلبه طلبا مجادا لاخل فانما اذا فعلت ذلك انما شعرت ان سوره
 الصالح و فی عن الجهادة التي تعققت جناح هذه الابدان و اقوتنا علی سلفنا
 مع المومنه علی ذلك فنهذه التزم فقط لتعمل علی التعلق هذه المسئلة و نهی
 الی الواحد الفاصل و صد و فیض الخیرات و الفضا علی سلف طلبها متفخر نبوت
 و خابون می اراد ان یعلم کیف ابداع الواحد الطبی الاشياء اكثره و فیض لیه
 علی الواحد فقط و یحیی الاشياء كنهها الی انبیه شیخ الی انبیه شیخ الی انبیه شیخ
 اهل که صد و رکعت موجود است عملة اشتهاد و صدانیه است که قبل از
 ابداع کثرت در آن مرتبه از و حدانیه نبوده باشد بعد از صد و در مبدعات
 مشکوره او را حاصل شده باشد تعالی الیه عن ذلك علما کبر الیکم مراد
 فیلسوف ظهور زمانیه و حدانیه است که بر اقصی مدارج ذواتیه و لیکن
 و در وقت در ذریاب ابداع کثرت از و عمل است نه و شت هده تحقیقت بر مان
 این بدون وصول بر مرتبه عیان الیقین و حق الیقین علی نسبت بودن این
 مسند اشرف از انست که عقول مخلوقه بغیر انشی میولانیه در احوال
 بان مکن باشد و برین سلسله است از نه بین دو قسمت **نظم** روزات
 و احد صفاق همچون بشود هر چند هم در کثرت افزون بنمزدانکه دانست
 از پوست و دلیل اشتهاد است است بود علی هر زفق نهانیت

که بنود صدقش را امتداد یافت و در اینجا بجهت تکلیف اهل ظاهر بر میل واحد گفت
میباشد که مبدء کثرت و خانی است و اگر خود نیز نشی باشد که در اینجا
یا بخوی از اینجا کثرت در تحقق باشد لازم که علت نفس خود و غیر خود باشد
بطمان این لازم از خود فروریست است چون ثابت شده که مبدء کثرت
و خانی و شیا سوادى واحد بسیط منزه از وجود منى تواند بود و هیچ موجودى
سوادى منى اول باشد نه خارج از اشیا و خانی کثرت نیست بلکه در
واحد منى فوق التمام و بر عرش اقصی مدارج کمال مستقر است که بشکل عقل
بشر از اصول بیان مرتبه از جمله ملکات بلکه جمیع عقول مفسده مجرده
منى عقل اول از جمله ملکات روین پیرون استخوان مقدس و احد است
اینست را محرم نیست و کبریا یا سرافراز گردیدن کل نیست بعد از
و در این مقدمه معلوم است که مرتبه زبونت عظمی از مرتبه کمال بالاتر از
انست چه منى تمامیت معنی است که عقل مدرك است و درین باب
و احد منى از منى است که عقل بشر بر ادراک مرتبه کمال آن ممکن
باشد و از واحد فوق التمام ابداع هویت عقل نموده بغير نظر و اشکات
بسوی شى اصل بغير از نظر هویت نموده بسوی واحد منى و شى
آن تقدیر قدرت عقل مصور کرد و خانی منى شان عقل ان عقل

و ایضا در کتب عقل پس نایز شده از جنبه امد منى و قوی کثیره عظیم که بدان
سبب علم صورت نفس گردیده من غیر حرکت و اشکات که تک عقل ابداع
نفس نموده من غیر اشکات و نظر سوادى اینکه واحد منى ابداع هویت عقل نموده
صورت نفس را در هویت آن چنانکه شرح شده از واحد منى برسط هویت
عقل را نفس مجرد معلول دیگر حاصل شده قادر نیست که عقل او بدون حرکت
و اشکات بشمارد و در حال آنکه خود سکن و از جهت فهم نامیده می شود
که بشیر و غیره نسبت به صدور آن سبب حرکت و از حرکت امر ثابت و باقی
مشع الصدور است از فاعل متغیر غیر منى که حرکت صدور و مشغول ثابت باقی
موج است البته از اینجا با منى نام ظاهر میگردد که در وسط راه و عقلی در افق است و در
دو جهت است نسبت نوره از عالم روحانی و نوره از عالم حسی بعد از آنکه
در سطح را در عدم نهایت موجودات و نفس آنها در فعل است جمیع حسنات
و غیرات از در اجمع با دست اهل شانه وجود و متوسطات علامت نقصان
و عدم اتمام ملکات است جهت زعشش با تمام ما جهیب یا استخفی است
باب در تک و فصل و خط به حاجت روی زین پارانه وضع ذلک بر عارف
متامل در کلام فیلسوف ظاهر و هویت است که مبدء عقل اول مبدء کمال است
لان العقل هو الاشیا کما قاله فیلسوف و عرفان محققین از زود که در ابداع

اشیا است که مدور و صغیر است نقص از واقعیت نفس از واقعیت فوق التمام
 قبح است و الا لا اسطر را با جمیع هویت اشیا و نبات آنها هیچ و فضیلت
 اگر این اعتقاد در اکثر نامند پس ایمان که است جهت اگر گفت عشق روی
 و بلند بی این کفر هم پندارند خداوند بعد از تحقیق این مراتب بدانند که آنچه در حدیث
 و اوست از قول سید المرسلین صلوات الله علیه و الله که اول ما خلق الله نوری و
اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله اللوح کلمت که با
 ابتدا نیت عقل تحقیقی باشد و در غیر آن اضافی و اولی و اولی و اولی
 تاویل است که مجموع این چهار اسم را مستوی یا باشد و جوهر و اشیای
 و اعتبارات مستعد به با سالی مختلفه سعی گردیده باشد در این تاویل عقلا
 و منطوقه خواهد بود مگر گردید چنانکه عدم صفات آن بود ای ایمان مشین
 روش در هوید است نخواهد گشت افت الله تعالی و تقدس
 ز فیض قرب در کله الهی بود آسوده از نقص تباهی
 از فیض خدا بر خلق عام است قامت او در حق فوق الهی است
 یقین کین جوهر است مستی به کما فی خلق است از باطل مبرا
 محبت اینکه از دانی اسرار زنی کرد و غیر حق منور دارش
 بر آن کامل که نزد عقل انان مبرا باشد از نقصان و بطلان

چنان باشد نبات نورشین بود
 از نور تر جناب حق تعالی
 حیانت از طرفی شرح نور
 بودی شبهه نزد جان پر نور
 نظر از کلنی از روی امکان
 می کرد عیان زمان ذات کامل
 ز امکان و بوجوب این نور نایب
 چو در وی جلوه گشته در صورت
 شد ایجا در زهر خندرات
 در آن شگلس بر خاک گردید
 با دم منقش گردید انوار
 عیان گردید زمان عشق دل انوار
 هویدا شده مبدایان
 بنزد ایل حق این نور العبد
 ازین ره سید ابرار فرسود
 در ره گفت سار بنشین
 که توان نفس کامل تر از نور کرد
 که از تجدد اسم عقل عالین
 در عین معنی الله و اکبر
 شد از غایت فهم بشر دور
 سوی این جوهر برتر از نقصان
 غیر از معنی مسدوم و باطل
 بود از عیان سلب و کباب
 ز امکان نفس عیان شد که در کثرت
 عقل نفس اجرام بسوات
 ازین آئینه تا انوار نور شید
 شد ایجا اول و آخر نمودار
 با دم آتش عشق جهان سوز
 ازین انوار در غلطات امکان
 سبک منقش است با نور جلاله
 که اول فریض گردید موجود
 که خلق عقل کرد اول نشین

عیان و نمود باز از لفظ در بار
 هم از اوزار لطیفش گشت محفوظ
 بزرگ آندهش نسبت معیوب
 ولی از عیب در کت اشیا
 از وجود نور علم از منبع بود
 قلم شد نام او در نزد عاقل
 متقی چون زود است
 سوی حق را چون هست
 بداند بعضی تحقیق ترتیب نظام حکلی موجودات را بدو سلسله نسبت کرده
 اند که ششم هر یک از آن عقول نموده شده که از دو جانب نویسنده که درین
 سوره هم گذارند چنانکه در سلسله اول میان عقل اول و واجب الوجود مرتبه مقهور
 نیست که آنکس در سلسله ثانی میان وجود و وجود حضرت تمام الایمان و واجب
 الوجود مرتبه منصور نیست و این دو سلسله در یک باب واجب الوجود با هم
 متصل باشند و در جانب دیگر ایسوی همانکه واجب الوجود عقل محض است
 و هر دو توت عقل و مقید و معنی او است تعارض نه تضاد که در وجود
 از دو آمده و با در مجموع کرد و آنکه و آنکه از اعیان و آنکه چون نظر تمام و محض

کامل محقق است که غیر عقول غیر طولیه و عقول نوری عرفیه نیز موجود باشد
 پس نسبت مطلق بمرتبه نسبت باشد محیط هو الله الواحد القهار و حیولی
 مرکز آن که نصف نظر اول او از عقل اول رسا و عقول طولیه علی مراتبهم و
 نفوس است اختلاف درجاتهم و جسم مطلق و جسم عنفوی با همی که مرکب است
 و چون عناصر بعد از قصور امر استخراج شوند در کتب حاصل آید و مرکب له محله
 اشرف از جسم عنفوی بیضا خواهد بود اول ترکیب معدنیت بعد از آن
 بنای بعد از آن مواد بعد از آن الفانی چون مراتب آن نیز متغیوت
 است اشرف آنها مرتبه نبوت است و اشرف مرتبه نبوت مرتبه تمام الله
 بنیاست و مرتبه عقل است و که عقل نظری را با لایزال از آن مرتبه ملک نیست
 قبل از خرافت بدن هیچ را ممکن نیست سواى نفس مقدسه حضرت خاتم
 الامم که آن روح بقول مقدسه و جواهر قاده بهر سائیده ملک حضرت
 ربوبیت هر مرتبه و کاشف مری مع الله وقت لایسعی ملک معیوب
 و لایسعی اصل که در بره پس چون انگش ف بهدایت ظهور آن در احوال کلام
 حق با مومر که عایت بعثت آنهاست لهذا انجیل مخصوص بعضی اوقات
 بوده و در آن نفس مقدسه آنحضرت است و او استمرار این مرتبه بوده قبل
 از مغارقت بدن پس نصف نظر ثانی در آید و وجود از جسم ترکیب

انها

مدنیست با برتبه عقل مستفاد که مرتبه نفس مستفاد است مستفاد است
 و است عقل عرشیه و غیر ایشان از اقسام موجودات سطح این دایره است
 چنانکه در نصف قطر اول نقطه مستفاد بود عقل اول است و در نصف قطر
 ثانی نقطه مستفاد بود عقل ثانی است مستفاد است معنای مستفاد
 علیه بلیکه با عقل اول مستفاد است زیرا که دایره مذکوره دایره عقیده روحانیست
 و موجودات با نظر موجودات مقداری مستفاد است کلیه العلم الاول
 و این بیان مرکز دایره العقل و این مرکز الباعده البعد است و لاخطوط
 خارج خارجه عن المركز الی الدایره لآن هذا من صفات الاشکال الجوزیه
تا ان الاشکال الجوزیه فاما الاشکال المربعه فبجمله و کلک لعلی ان مرکزها
والخطوط التي یدور علیها واحده لیس منها الباعده البعد لای ایلی کلک در کل
 اجزای این دایره ضرورت است مانند مرکز دایره ای که اجزای آن از دو طرف
 بلکه در اجزای نزدیک به خط که نیست فما علی لیس بر منی اول با منی اوله توری
 نظیر رسید و مطالقه منی لوح و فم سفیس مبارک فما الا انما منقوسه
 مذکور کردید نظم بدون از نظرت انسان بود عقل که در پایین و جدا و در این بود
 عقل جهان عقل هر دو از جهانت بر از زنان و از مکان است
 غم و اندوه را بنود در راه که باشد هر که را در این شهنش

زودت عقل نزد اهل نظرت
 تخمین عاشق حسن از دل اوست
 نبات کرد که را بر این عقل کامل
 بلی چون عاشق مجبور بسدل
 چنان شو تلک یار کرد
 بود و زار باب حقیقت
 بعلم اهل بجز دانش شرفیات
 تختین کتاب عالم آرا
 بود آن صحرای پاک منور
 ز بالای خایه کس انوار
 زخت و فوق باشد رب بر بوی
 میانی را امتیاز از شرف این نور
 در آن روز که نه جسم در نه بیان بود
 منور بود از روی بزم عالم
 بود واجب و حقیقت از تعانش
 دو عالم نیز از نور حسنش
 عیان در عیان و مدت کشته کزوت
 مبر از همه نفس و عقل او است
 بچل از شرف از حکمت با بل
 شود در خلوت دیدار او اصل
 که غافل از دل و دلواری کرد
 بعلم این قبل را چندین شرفیت
 که این قبل از زوال او هویت
 که از هیچ از دل کردید بسدا
 که در هر فتره فیض اوست بر بهر
 کشته بهر سسته بر باخت اسار
 خدا را اطاعت و عار است مطرب
 که هست از نسبت اجسام حق دور
 میان آب و گل آدم نهان بود
 نبوت بود بر دانش مستم
 نهی مرآت امکان از فتنش
 کل غنائی از گل زار حسنش

رنشت است سبحان فیض سبحو
 ولی با عتق بخلق در میان آوست
 بنزد آنکه حق از وی هوید است
 بنور اوست مبداء هر دو عالم
 بیاطن باطن و ظاهر بطن هر
 وجودش مظهر دنیا و عقبات
 بود از روی حق این ذات اول
 از ان سوی کرم قرب و جیب
 نمی باشد پر او از امکان مقور
 پر باشد با عتق الجوده او
 در اول عتق خلق جهان شد
 بر آنکه تحقیق موفیه که میان اسما
 میخوابند که غالب ظاهر باشند و مقابل او مغلوب و محض درین تقاضا
 و تقابل است که هر که در مظا هر که در محضت قیوم بی نیاز نظریه است
 مقدس خود نمیزدست در اسما معلومات زیرا که ابراج معلومات نظر
 بذات مقدس او با العرفن خواهد بود بالعرفن اول سرجب است کمال آن عمل

غنی و ثانی بهجت صد و فضل عبث از جلی حکیم پس اسما و الله است سبحان
 طالب ظهور نمود و عمل وجود مظا هر که دیده اند و نظر تقابل و تقاضا و ایشان
 که مذکور کرده حکلی عدل باید کم در میان اسما و هم مظا هر که هر یک کمال
 خود رسند و مسوده عام منتظم باشند و این حکلی حقیقی خواهد است که بی محضی
 و قطب ازنی و ابدیت گشت نیت و آدم بین الله و الطین و سب بر اینها
 که ظاهر گشتند حکم میان مظا هر بودند نه اسما و هر اسما مظهر است در
 در خارج که بر رب اوست و مظهر اسم الله حقیقی محمد است و
 رنشت از رنشت و لکن اسمی بی الله فوق ایام دون احد من المشرکین
 است که یک جا بود می بسج کلام الله نیت ملک در سجده آدم زمین بوس
 تو میکرد و در محض تقوی یافت پس از خدا فی و او بینان مغلط
 حق مدنی ظاهر و باطن عالمست و این تعریف نام و انعام عام باعتبار حقیقی
 اوست و الله باعتبار رنشت عبده محبت نقل انما ان الله منکم یرجی الی
 فی قام عبده الله یدعوه لیتعلم با مر وینکم انما ان الله التقدر التقصیر
 علی برین و برین این می و این حقیقت در هر زمان بصورت مناسب
 انظاف هر میشود و لکن قوم نادوان سن امیر الله غلظتها تیز و در آفر با کمال مر
 طایر گشت و نبوت شریعت آن تم شد و هر راه بهجت او هدایت

می نمود و ابواب صفت بر روی طالع می کشند و ندان بود ملامت کلام بعضی از
 متوفیه درین باب این معنی را نمودند مذکور است زوالت از تعالی نظم
 بی ذات نمودن جناب حق تعالی بودستی از ارباب و استیسا
 طلب که ز ظهور اسم حسنی ز غنوق اسم غالی شد هریدا
 ولی کشنده از ارباب و استیسا هم از رزوق یا زرق سیرا
 ز مصلحت در آغاز و در انجام معام کشت از ارباب و استیسا
 بیست از نفس جان شده تیرار غنی از استیسا ج عاشق زار
 غنی از اسمی از اسم حسنی بود از نظر دیگر هویدا
 ولی اسم حق در غنی آثار بهم شده چون غفار و قهار
 و زاین کرده صفت لطیف برایت در جهان از نظر هر
 معام نام عادل نمی بود کشت عقل و جسم و نفس بر بود
 نمی آید نیز و عقل و دانا بخودت همه عالم رنج
 اگر باشد زین غنی علم ز ذات او ظهور اسم اعظم
 از بود کرد در علم هویدا برش مده تا شیر اسم
 حکیم او بود دوری ز دوران را سما اندر اسمیت سلطان
 چنان در و در نوع از حکم نهر خانه از کفر در خاق و تیر

صلیق را در انیم چه ببرد
 ز اسم اعسی در علم کز
 چه باعث اچک و شایات
 شد از بهر علم از ایزد پاک
 وجود عقل نور مستی اوست
 فلک باشد کمالش را طبع کار
 ز تاب ملکش استیقا بر کوش
 هو اگر طالب ویدار اوست
 ز بهوش آب را سودا عا کثیر
 ز شوقش سیل سرکش است با
 زین از داغ عشق او سیم پوش
 غنی از استی کون و طالع اوست
 بغرب او نجابت نفس و نیست
 غنی او بود از دنیا و غنی
 بود اول فرخ عشق سرمد
 عجب دارم که با این بسم فانی
 سوی حق اسم فانی کشت بهر
 سام بی نازی کشت خون ریز
 که اسم اعظم ایزد تعالی است
 نشان او نزول نفس لولاک
 یعنی بود او مغز و جهان پوست
 ز شوق او ماه و مهر سیار
 بود اویم ز نورهای آتش
 بختجوی با موج از صفت
 بود از موج خود داریم ز بهر
 ز یاد اوست با کرام دریا
 رجام شوق او افتاده مد هوش
 معاد و سید خلق همان اوست
 که در کلهش بهشت جاودان است
 که وضع لفظ باشد بهر سنی
 تو خواهی عقل کویا نور احمد
 مجال غیب را درین توانی

غلب میکند بجای دیدار بی نظاره او چشم دیگر
 چو پای بر تو پند بی از غیب ز دانی دید حسن عقابی از غیب
 هزار وراره وصف ادب پایان سخن را صدت انجی نغم گردان
 و السلام علی من اتباع الهدی بر آنکه ز کج مورد ش سکنت معنی از موقوفه ند کدر
 کرد بر هر سند بذوق از باب شور نوشکار و آنکه از ظریف بر بان منا حسبت
 ما را در شعر این معنی که موجودی مظهر اسمی از اسما است الهی است سخنی
منبت و آنکه در شعر این معنی که حضرت و اصد حق فی مقدمه و آنکه در مید مید شیا
منبت مخالف ست بی حضرت و اصد حق فی مقدمه از ابواب و جمل سکونت
سستی است آنکه جامل و مید آنکه است بزرگ که ابواب اشیا از حضرت
و اصد حق السبب ایشان چو بهری از دو و منبت بکه چون مخاب و اصد حق
فی مقدمه و آنکه متصف بصفت و بوجه در مرتبه ذات حالت که جو اد
نباشد هم عدم التعاقب بصفت کمال صافی مرتبه نام است و مال
آنکه بیر آن نابت شده که حضرت مید چون از مرتبه نام بالا ز وقف
الایست هم بر که موجودی نام در مرتبه از مراتب کمال بوده باشد به
حالت از آنکه آن مراتب از کمال موجودی فوق التمام را نباشد میک
بید در او شد و متر اید باشد بزرگ که لا حاله در اول بالعوض و در ثانی

بالذات نماید بود و در تزار باب مخفی و بر آن از جمله سکنت منبت
که هر چه در موجودی بالعوض باشد البته در موجودی و یکه بالذات نماید بود
و آنکه در موجودی و اول بالعوض نماید بود و در کفر موقوفه از عدم اشیا ذات
و در جبه مجموعه یا مقطع لظ از این که مخالف ست یا آنکه مخفرت واجب
الوجود و عقابی است نه را بالذات انفکال از این مرتبه نقص است و تصور
آن فرض از این مکلی منبت مع و آنکه کار ایشان ز رای نماید بود
بزرگ از این حالت که حضرت و اصد حق فی مقدمه ذات منبت
این موجودات مبنی بر سکنت است بزرگ که مخالف آن بیر مان
و آنکه شده کما حق و نزد او در کلام موقوفه سکونت بهر این که
را اجزای و اصطلاحات مخصوصه می باشد که در کمال صافی آنکه مکلی
منبت بکمال این از باب ریاضات و مش هدایت او در اصول نظم
 کنون شد از نجوم چرخ دوار رهن فان ام کش ف اسرار
 بود در تزار و انامی صغایی سپهر دماه و انجم حق و ناطق
ز جام و صدت حق سکر انند بو عید و شوق ام چون موقفا نند
هر که گشته و شیده ای ادبند سراسر روز و شب جو بای ادبند
با مرق عقابی جمله مصور بجو کمان قضا چون کسی مجبور

به است از شراب و عدت حق
 بود از سبیده ایزد نفسانی
 سپهر مهر و مهر بی اختیارند
 سپهر مهر اگر کشتار بودی
 اگر در محنت کلمه فانی نوز
 چرا که در شرف که در دیوانند
 فریاد و پشیمانی سوزانند
 سپهر و ماه و نور شید منور
 ز جو با نیت کم مهر به شتاب
 ز نظر طایر از کس نوز تر
 کوکب چون تو بعل تو بید
 چو نوز دیده خونبار عشق
 ز فیض پرورش نوز شید اعظم
 عیان شد در طریقی تو بکام
 عطر روزان جمال عالم آرا
 بچنگ از غنچه در محفل خالی

برکت مویان پوشیده از حق
 عیان در روی ماه و مهر سیاه
 چو عشق حق خون عکرم یارند
 ازین کرکشتگی هزار بودی
 نیند این سبزه سیاه بخور
 کوی در اینج و کجا می در خوانند
 نر از دهر منند از پر تو جان
 زمار و مورکی باشند کمتر
 نه ماه قدر بخش از کرم شب تاب
 نوز دلی لطیفی از زلف کمر
 ز نوز فیض نوزان حق و بی
 سر اسیر رنجب یار شتاق
 بوجد و شوق چون ذرات عالم
 را زده کلفت بر عارض ماه
 کند آشته ز شوق آگیزان
 بود از شوق بر ویش زده زغالی

شب بچران خود را نکند روز
 کشیده از فراق آن دل آرام
 ز سودایش بود در شهر امکان
 تنهای کمال یار پشید
 معشوق او ثابت جمله ثابت
 فلک صندل که راه شوق همود
 نشان وحدت ندارد از بد پاک
 بی از شوق صبح و شب و افلاک
 از آن طایف بر در است کوی
 طواف فلک فرض آسمان شد
 بودی شبیه آرزو را عجب
 دلش بر سر کون واقف گماهی
 از دلق کوه در عزم لم تعلقی
 از انوار عرفان کشت پیرا
 بودی ملک مستم ز تو پیشبار
 خداوندی که از ترکب افتد آرا

بود آتش عیان مهر دل افروز
 نقصد بیان خود شمشیر بهرام
 بهشت شتری سر مایه جان
 بگشت دل نخل را تخم آید
 ازین ره نام این شده ثابت
 به خرق نیت اورا غیر مقصود
 از آن پادشاهان شد سیر اندک
 بود سرگشته دور مرکز خاک
 که از نایت بهرون شمس چون
 که از خاک اول در آخر عیان شد
 عیان ز آینه ذات محمد
 غیرش مظهر نوز الهی
 از دشت کعبه بیت الله به معنی
 از دشت کعبه کل حق و توانا
 عیات ماه مهر در جوغ و دوار
 به هر آن در بچران کرده اچاد

زار کمان مخالف طبع کردید
 بحسب از فعل کیفیت این بود
 ز قرب اعتدال از جمیع طرف
 بود از زوایا زب اعتدال
 مزاج معدن آمد از وسط و دور
 شد از مزاج کسوف و کسوف
 ازین راه از جناب حق تعالی
 بجهت بود از قرب این قرابت
 مزاج نوع ان فی لیب لم
 ز قرب اعتدال محض کردید
 فلک باشد کیفیت تعالی
 مزاج لویقان اعتدال است
 پوشد از اعتدال فیض عجم
 با مویخت از جمیع اضداد
 باستمداد جان این بود که
 بود این نور در اشراق و نور

عیان از قدره ان من سوادید
 عیان کفیتی کردید تا پ
 مهیای قبول فیض چون
 نصیب از نور فیض الخلد
 که از اشک کردید مهور
 بسوی اعتدال از قرب بنات
 در ایشان کشت روح شویدا
 که از نطق یافت فیض حق حرکت
 ز لب با اعتدال کردید تمام
 مشبه با مزاج ماه و نور شید
 همه از فعلی وجه از انفعالی
 از ان مهر بودش بنزد است
 مزاج شمشیر طبع کردون
 با از درج صافی شد با کمال
 که موجود از بخار و خون فزیت
 شمشیر بر موز شید سرد تیر

شد ان ز اجاره و مهر ستار
 بود قرب وسط زان یکدست
 شده زین هر دو نسبت جان را الله
 در چشمه مهر و نور شید انوار
 بقدرت تقویت نور یزدان
 زه پیش است دستوار کردون
 خداوند تقدیر واتی و دانا
 لویستی علم بر نور اجنت
 خداوند کوه این مدعا گفت
 بحسب بی روان حرکت نسبت
 درین مطلب نزد جان مشتاق
 کوه کبریا با چشم بر نمان
 بر اسب به فضل نورش اشعاع
 بر روی کشف این اسرار پنهان
 صد و کل بود از می مطلق
 حیات بجز در عهد کمال است

شباهت از دوره انجا نمودار
 در کار روح صافی از کدورت
 با نالین ز لطف ایزد پاک
 با کردید فیض جان مقور
 تا بدیده در هر یک از عیان
 شود کی بی نصیب از فیض چون
 کند و ز یکدرا یک و شیا
 فلک را از کشف جان در نور
 بقوان ماه و نور روان کشف
 حمد و تحسین با ریح اشعاع
 درین نسبت بر از ذوق اشراق
 بود بی شبیه در اقصی امکان
 بر کله اش میهن مانند از افلاک
 جان من شستی بر او نور از ان
 حیات جمله را بر جان الحق
 که فعل ناقص از کمال است

بدست باعث ایجاد علم
 زشت ریک که درین بود
 کونشکر باصل و فرع این کار
 بلو این ذکر از لطف مجبور
 که از بود وجود اجزای عالم
 ولی از تدریج حدت منت خالی
 بود که در دو عقلی تحقیق و در همین از ارباب مشهوره اندک مع فیها
 من التو ایت و استیاء معلوم شده که افلاک سخن گویند بوکات دوریه
 و حرکت مستدیره که از طبیعت عدیه الشعوره صادر میشوند نیز از حرکت
 مذکور طلب و حرکت و ترک این وضع بعینه و طلب ترک نسبت بشی
 واحد از طبیعت عدیه الشعوره در نمی توانند شدیم طبیعت مطلق را همیشه
 طالب و مکرده خود را بخواسته که او است و مخالفت نیست نفس شعور
 و اراده همتا که ممکن است که شئی را در طلب و مراد وی باشد بر این
 و هر دو ب و مکرده او باشد بر وجه دیگر که مطلوب شد بر این دیگر پس
 حرکت افلاک را دور باشد از طبیعت و اراده بر دو قسم است
 اراده حیوانی که تابع شهوات و غضب است و اراده عقلی که تابع تصور

کلیت و اراده حیوانی متوانند بود پس طلب ملاجیم جسمانی و وضع منال
 آن که شهوات و غضب جناری از آنهاست و در فلک حرکت بر این
 که حالت که از لغت و اللفظال تجدوی مستقی است عقل و در اراده
 راه نیست تلائمت و سفت جسمان فلک فرع تاثیر و تا تر نسبت
 و تاثیر فرع ضدیت و اللفظال پس اراده فلک متوانند بود مگر عقلی
 تصور کلیت پس نفس فلک مجرد باشد چون نفس عاقله این نیست
 و نبوت مجرد و نفس فکلیه مستند شهوات ذات مجردة عقلیه نیست
 چو اراده عقلی خالی از شهوات و غضب متعلق نشود مگر مجرد بالذات
 و غیر اراده نبوده که در عدم فقهه نبودیم صفا طعرت عدم است چون
 عدم در موقوفه باشد ف و افق در او راه نباشد پس باید بود باشد
 هم در ذات یا در صحت باوه و وضع مکان باشد و این مجرد نفس
 شوند بودیم نفس در فعل محتاج بوده بماده و مراد فلک در حرکت
 امری بود مجرد از ماده ذراتا و مفعول ذرات مجرد و مقصد و حرکت
 شوند بود و گذر فلک که لذت غیر مستعدیه از ذات هم نتواند بود
 جمله کمالی باید که فایض شود از ذات مجرد چون فیضان مذکور موقوف
 بینا سبب است پس سبب حصول مناسبت حرکت باشد و تشبیه

متحرك در حرکت بدلت جزو مطلق است هر حرکت تکلف در اسطر رسیدن
 از مبدء و یکی نیات هم امور که نیات مستند است با وضوح فکری پس حرکت
 بجهت آن کنند که شش شود و در بجز در البصا نفع بغير سبب است بهر
 مناسبت مستحق شود و فیض کمال را او مکن نیست که نفس البصا نفع
 از حرکت مقصود و الهی باشد بجز مراد عقلی جو فعال بوده بجهت مزید نفس
 البصا نفع بغير کمال بجز مصل نیست سبب در سطر کمال غیر تواند بود چون
 ثابت شد که مقصود افلاک در حرکات تشبیه میاید بجز است در حرکات
 مختلف را با یا به شش متعده باشد پس مساوی بجز در متعده ثابت شود
 چون واجب الوجود مشتمل بر حرکات شوند بود زیرا که حرکت سبب
 است بهر در وسط بودن و واجب الوجود مبدء فیض است نه در وسط آن
 نسبت بر حرکت مختلف نه عقل بجز ثابت و چون نفس ناطقه ان فی
 محبت فطرت با القوه نفس است لابد است از عقلی که اخراج وی کند
 از قوه بفعل و در اسطر فیضان علوم و کمال است او کرد زیرا که او را عقل
 فعال گویند پس عدد عقول سلسله طولیه ده باشد و در مرتبه هر عقلی از
 عقول که باری افلاک بر تیره اند عقول متعده باشند و اینها عقول
 خرفیه اند و از جمله عقول مذکوره که در مرتبه عقل عاشره واقعند با دای

انواع کانیات اینها را در باب انواع و ارباب طسمات نیز گویند و
 از بی تقریر ثابت شد که جمیع افلاک حی و بی حقیقتند و بعضی از ارباب طاهر
 که قوه و باعث بر این سوای دام قریب علوم امر و دیگر نتواند بود زیرا که
 مختلف طریق بر این با وجود عدم در و نقص بر خلاف آن از نقصد
 و دلش عا از بعضی عشا و ناشی خواهد بود با وجود آنکه فواجر است در برابر
 مطابق بر این است در صحبات اینها مانند قوله تعالی فی کل کلمه است حیوان
 و سحر و کلمه النفس و القدر و اینها در پیش دعای مدال محیضه سجده و اینها
 و تکلیف اللذات و الاشیاء صوفیه که حرکات افلاک و جهات است که
 اهل حال را بسبب بوارق در سنه عارض میگرد و در این قول نیز است
 بر صحبات آنها و از جمله آنها که ظاهر الله لا اله الا الله که بر صحبات افلاک از آن
 جمله صریحی است که دلیل است بر صحبات شمس در کتاب روضه الواعظین
 و مناقب بن شهر آشوب و مجموع النهروانی لطیف شلمه از این عین
 رقی القه عنده روایت شده مستدلی بقره گفت رفتم بجز نیست ابی عبد
 بعد از رسم سلام و مرعبا و فصل سخنان از هر کس و هر جا و کفتم ای پرغم
 رسول خدا آمده ام که سوال کنم از شما در صحاب علی ابن ابي طالب
 و اخلاصه میکه مردمان در باره او دارند و انوار و تقریظ در میان او میبیند

پس این عباس آمده که سوال کنی ما را از بهترین خلق الله در این جهت بفرارز
که صلوات الله علیه و آله که بنی الله است آمده که سوال کنی از مردی که او از
امیران نقیبت در شب حاصل میگردند و شده که آنشب را اجمعت است که آنرا
سوال کنی از وصی الله و خلیفه او و صاحب نوای او و صاحب شفاعت
روز قیامت تا بحدی که روح این عباسی برست قدرت او است و در کبریا
لطیف و عنایت و بفضل او که اگر در دنیا بود و در حقان علم گویند و هر که
در دنیا است از این مومن همه نرسیده به بشند از روزیکه ضرای معانی
دین را از دیده تا آن روز که آخرین روز دنیا است این کتابان مناقب
علی ابن ابی طالب و فضایل او را می نوشته نمی توانست نوشت
و چون برسدی یکی از آنکه خود دیده ام از برای او نقل کنم چون حق
تعالی کلمه معظمه را بجهت رسول فتح نمود از آنجا هر دو آیه است هزار و
پنجاه مرتبه شده عدد مردان بده هزار رسیده و چون صبح شد رسول
خدا از نو که اینها بی بدال سوزان شود و چون وقت برآمد آن کتاب
شد خطاب به علی ابن ابی طالب کرد و فرمود که یا علی قم و انظر کرمک
عند الله عزوجل و کلمه التمس از اطلعت یعنی ای علی بر نیز در به این تا
اوست خود از وصی معانی که روشی ترین آیات و عظیم ترین معنی از

از آن منی او و گفتن کن ما در کلام صلوات الله علی ابن ابی سید مرتضی در مجلس
بسیار وقت مکروه از روزی که علی ابن ابی طالب و بفضل او با خود گفت بر نیز تا
به نیم جلوه آن کتاب با علی بن حنفی فرمودند پس چون آن کتاب بر آمد
دیدم که بر تو است علی بن حنفی و در آن کتاب که در فرمود السلام علیک
ایها العبدی عبید الله ای انت فی طاعت ربک پس بویاب دلوا با
صاحب نامه شنیده به کلام فصیح و بلیغ گفت السلام علیک یا اخی رسول
و وصیه و بخت الله علی قلعه چون کتاب این کلمات از آن ظاهر فرزندانش
بسیار آفتاب و شکر بقدیم رسانید و سجده طوافی نمود و میکریت
بجد که بخواند این است دیدم که رسول خدا ابر خو است و سر علی را بر
دشت و خاک را از پیش بینی او دور میکرد و دست مبارک بر روی
مبارک او می مالید و میفرمود قم صبی خدا بکبت اهل السماء من کفک
یا ای الله عزوجل بگو عرشه بعد از این عقل اخذ است این عباس در فرقی
و محضت بسیار کسیت و محضت نیز بسیار کسید و سجده بر تو است
او را دعا گفت ترخص شه لعلک تعزونی فی عقل هذا الهدیه الطویل
الطویل فان فیهم من یهان قدره لانا امیر المؤمنین شیخنا العبدی و بعضی از بر این
داوود بر این مطلب مشهور از طریق عقل و نقل بسیار است صاحبان نظرت

۱۳۵
مصحح بر این بیان قدر کافی برده اند ایضا که زبانه بر این مبادرت نمودیم از کتب
که با وجود صحت لفظی آنکه تجربه آن فی الجمله نماند می باشد چون
منفی میزدان بود بر جسم نامی جبر است حرکت بر او است نموده و بدل در
حکایت مشع است صفت کذب ایضا که در شرحه بتفصیل در اوله است نظم
ولی از مصلح سخن آن منبع نور
کود که بیک از لطف الهامی
شود که در ده بند از مرفوع
زینوب درشت از قبم غفلت
بمهر از ای صفا همجو ذرات
بنا کرد و ثان غنچه کویا
هر آن کس که در باغ جهانست
درین گلشن به افسر رعدت
بنا کنش بد از ریک بیابان
بود در طاعت ببار دایم
برای سجده اش از لودج افلاک
زبان بگشاید از رخ کعب ای

بنا کرد و بین غفلت می
محیط از سبب غرور رسید او است
ز شوقش موی آب بچوب
بود پر وانه مشتاق لغاتیش
همیشه در سجود ایزد پاکت
ز شوق او است لیس در تفتاب
جانب بر آت شهودش
بود دست دعا در ام زنگان
خیز و ناز ز عشق و حسن جانان
سختی کاشف امر از تو صید
پهن از روی حق در و به بیان
کم میوزد بد و ن نسبت غیر
غرضی عالم بنا کرد او است موجود
ز کثرت و عدت او شد پدیدار
ازین الفاظ یک منی است
بنا شد پرده از باب محققیت

بجا او بلند اولزه می
صدف از عقد که هر سجده است
کنند وحدت او گشته کرد آب
زبان شمع روش در خالیش
بود آب روان از اهره بر خاک
بنا کرد و زبان شعله جناب
ده تا بروی عریان در سجودش
بسوی حق بلند از چشم جهان
بت شمع و شمع و کفر و ایمان
هر امر موج دریا بار تو صید
ز فغان هم تو بودم است بر زبان
ز یک انگش چو رخ و مسجد
که نفس او است در هر شمی مشهور
یکی باشد فروغ شمع سپهر
درین آینه با یک عکس پدیدت
صد و کثرت از وی غفلت است

فلک دیوانه شنید ای ای او
 ز کاسی آیه منمش هویت
 دین مطلب سخن دارم ز یاد
 برکت پنجم با چندین زبانم
 بلی برگر مآورد زار دشوار
 بقدرت قوت بیانی
 بقدر درک نقص مهرنایان
 چو جسم جانم ز تن یافته نور
 سوی حق جانم از حق گشته وصل
 به جانب که رو آوردم او بود
 زانوار جانم نامورم
 ندانم بر قلم که با خاره شده است
 ندانم ممد می حق آشنای
 مراست ایندل از غایت دور
 بود از عشق برکش در کنارش
 جان بر قلم که با خاره بگذاخت

دو تا در سجده یک تایی او
 بنور قدرت او عرض بر بست
 ملی از کفش رویت فرمان
 نمودن مهر انابت بر جان
 بود شورده مهر عالم ز کار
 بود در چشم ناظر ششم در تقصیر
 مهر صورت مرا می گشته منظور
 سر آمد عمر از تحفیل حاصل
 بین آن نم وجه آتیه مشهود
 چو دریا اختیار می نیت کورم
 دل بر بجز می کی کور دتاب
 که همچون بنده عیان سازم نو دایه
 بسکنی بوخار اگر چه مسهور
 هزاران برق طلور در هر اثرش
 بر رخ از پرده دل برقع آینه است

بلی ایش کلمی از حسن مغرور
 عمر طرز در خون خود منصور دار
 حطیب عشق منصور دل افکار
 نقاب از روی برار بست بردا
 فرغ آفتاب صبح تو صید
 بنوعی محو گشت از پای تا سر
 زمان جانان ز دل دلدار کردید
 جان گشت از می تو حیدر پیش
 ز خود یکبارگی مهور کردید
 هوید کرد اسرار انا دقت
 چه بود از ظاهر شرح این شرح دور
 بر انداخته قبت مملوح اسرار
 نمی گویم ز شوق دوست برفت
 کلمی از رخسار بزم تو صید
 ز حیرت کرد از انجام منصور
 که ای ذات تو هر چون از هم دور

با خفای تجستی گشت مامور
 هر کافش که دستر شهر بار
 ز نسی بر زار زمین دار
 صدمت عشق را دور پرده گلشن
 ز انجرامی وجودش لبیکه تا صید
 که شد هر ذره اش خورشید افروز
 صیاب قلم ز غار کردید
 که شد حرف دوی او را ز انوش
 ز بانفش برکت نخل طلور کردید
 ز راز دوست نامحرم شد آگاه
 بزود اهل دین کردید مهور
 کسکم اهل ظاهر بر بردار
 زانستقبال برکش جان بر دفت
 چو واقف بر مال کار کردید
 سوال از کرد و کما عظمت دنور
 بعین اتحاد از جمله هر دن

یکی از دوستان بود منصور
 چرا آن ماجرایش بر سر آمد
 چرا شد اینچنین احوال منصور
 شنید آتشش بزم آشنایان
 که بود آن پهل سیرت شنید
 بوصل با چو بایل بود جانش
 مراد را در حرم قرب پر دیم
 ز کم ظرفی نمود آن راز رفت
 کسی کجاست ی راز با دست بان
 نش چو کجاست کشف سر دلدار
 مرا خواجهی تمنای دو چینی است
 بنودی در طریقی عشق اگر خاتم
 بهر جا بس کرد و عالم آرا
 اگر علاج ساس در بند نامی
 ز دل بگذر که دل بر در بر آید
 راز آن میخانه که یک جرم منصور

ز قرب حضرت از نوشتن دور
 که نخل آرزویش بی بر آمد
 که در هر قطره از دریا کشت
 جواب از بارگاه کبر با فی
 یکی از دوستان حضرت با
 نمودم از ره عشق امتحانش
 با در آرزو خود رازی سپردیم
 صافی را چه مده طرف دریا
 کند آتش سزا باشد ز دوران
 مگر منصور آسای بر سر دار
 ز فی دم از یک کلف و بینه است
 کجا بر جایی میماندی از و نام
 نمی مانند آن و نام ایست
 هنوز اندر طریقی عشق ضامی
 ز سر بگذر که ایوان بر سر آید
 ز هستی در جهان انگشت بر سر

بمن با آنها همود سافنی
 مانند که نهی در رازستان
 ازین آتش که در دل شعله ور شد
 اگر بودی مجال کشف اسرار
 ولی با خمتی راز عشق بر سر
 بکمر ز آورده اندوه زان

کجایی ای امین جان کجایی
 کجایی ای دو عالم از تو بر نور
 طلبکار تو اندر کوه و صحرا
 زهی مصلحت بزده جان پر نور
 کجا جویم ترا ای پیر و حشی
 زهی کرد آتش کاش نه دل
 شنیدم که در دلهای مکلین
 ز ملک شادمانی پاکشیدم
 زهی در جستجوی بیت جلالی

از راز ستم کمد آشت باقی
 نیم فاد کشف سر جانان
 همه ذرات از خایم سر شد
 ز هر عضو عیان کشتی زانان
 کتم هر دم حدیث شوق بکار
سکینه از لفظم در در آشتی باقی
 کجی سپید آبی بهنجان کجی
 بعین قرب از کون و مکان دور
 کجی فریاد و که همچون شنید
 از راز آن منزل از شهر نمودی دور
 سرم قربانت ای دلدار حشی
 چراغ از نور غموت خانه دل
 ترا بطیبت از روز سخن
 غم عالم بقیه جان خودیم
 بسی خوشتر از آب زنده گانی

غمت از شادی کون و مکان به
 فراقت عین وصل بین شستی
 که بسیار بخت از خود بریدن
 بوسه با نولش با هم وصلت
 زهی مستغنی از عشق و دلیریش
 تو چه با دل ششیده ابروی داری
 بنودی کردل بخروج نوبت
 که ای درد که است سلطان کوبین
 اگر هر دم کنی صد ره به کام
گر کشی صد بارم از شمشیر ناز
 ز دل آن راز دار است مکتوم
 نهال از زودیش چون بر آمد
 در آغوش درخت از گشت شیدا
 ز شوق باره سپداد اعدا
 بغرق از هر چه زیش از ره نیت
 ند آمد با در ز عالم غنیمت

که امیت از نول تکلیف بر آری
 که کم از جرم این سودای غامت
 همان بود از بوی شاد کردی
 که کرد مطلع غم ز شید افروز
 ز قطع جسم زار تا ترا نشاید
 کسی زان است مهربانی غمت
 چه همیشه ز دوران از زوبت
 هوید امشیدی از شوق ارشاد
 که نخواهم تا بد از دور اندک
 که باشد در طریقی عشق جانان
 بیای میوتوش دی گفت مل
 رضت که استی من در شاکت
 ز می داری بحاجت یار دیش
 بیای میوتو جانم در تب و تاب
 بیای میوتو شاکت فدایت
 غم عشق تو بر هر شیبی عالی

زمان وصل ما را بر سر آری
 ز دوران بخت محرومانت
 دو نیم از زاره سپداد کردی
 ز فیض عشق این برج دو پیکر
 بجان منصل کردید جانش
 اگر پرسیدی از غم غمت
 که آب رفته باز آید بجا بست
 ز ذرات وجودش نام زار
 کندم زاره سپدادی پاک
 بلا در نج و محنت رحمت جان
 غم از زود عشقت رحمت مل
 کنون نظام رفیع این بجا بست
 بوسه بجای من عارضی کونش
 نصیب بخت من از زود به خوب
 چه عالم است مهربانی لغایت
 ز تو کون و مکان بریزد عالی

ز تو هر ذره مضمون دیگر
 ز جام و صفت چو نیش شک
 محیط از قطره کمتر در عدالت
 به پشت آفتاب از ذره کمتر
 توان انوار فیض روی جانان
 محبب حسن نازک تر بود کردید
 لطیف روانه از نسیم برقع یار
 از آن حسن بیابان محبوب بهمان
 کند چون شمع در آنوس **الله**
 بجز سجده ای در پرده انوار
 بود انوارش کشنده از زنده چو کوی
 ز می از عارضی نخبان بجاست
 ز نسیم ماه رویان بختی بی
نشسته از روی او پای غیر
 چو صفحان ادب مکتب جان
 پس از فصل سال رده از کعبه بر رفت

شعشخت هر سریر انوار دیگر
 ز شوق تو آید در رقص انگشک
 دل هر قطره دریا از وصال
 ز تو هر ذره نور شید انوار
 فزون دیدار آفتاب حسن جانان
 جمال یار را بهتر فزون دیدید
 نشاید فرق کرد از عارضی یار
 کز آن انوار رخسار تو بهمان
 شود در برده نورش محفل آرا
 چو ره با پند محفل در شب یار
 ز نثار شوق او خود را انوار
 اوید انوار حسنت از شفقت
 بجز از الفاظ روشن نور معنی بی
کفوه و ایمان کعبه اسلام دیدید
 بکفوز لطف است دادو ایمان
 بجز سجده ای صاحب خانه نشینان

ندیدی در صفا هر جمله غیر
 فروغ آفتاب حسن جا دیدید
 تخمین مظهر انوار جانان
 ز تاب عارضی خود انوار خجسته
 شد از اسلام دیدین کعبه هزار
 با هر طاعت اوقات ایمان
 به یادش عبادت همیشه
 چو از ایمان دیدین هزار کردید
 جمال دوست هر دو از صفا
 و می که حسن تر است جمله که بود
 و می که برده هر دو دید رویش
 دگره گشت است جام تو صید
 بسوی کعبه مقصود سبک سیر
 در آن فر کرد نور حسن معنی بی
 دلش بر حسن همچون نیل افتاد
 عین دیدار دلش آثار دلدار

از آن که ده از حرم رو جانان
 ز ماه عارضی تر است عیان دیدید
 بت ترسان زونیش برود پر
 بکدم غمخوار ایمان او سخت
 محبت برایش لبست ز نثار
 لطفش گشت کفوز لطف جانان
 بهشت روی جانان شاد لطفش
 بسعنی نافع دیدار کردید
 بذات خویش بروی گشت ظاهر
 هوای کفوز عاشق را بر بود
 ز دل رفقه باز آید بجویش
 منزله از عینار شکر کردید
 عنق رخسار بخت تافت از غیر
 بر تر زاده از صفحان بختی
 بی صفحان بر بنال دل افتاد
 از آن جان بر سر دل کرد ایثار

هر آن کفر گیمه اینش بشمارم
 بهر صورت بود در عشقنازی
 که مپاشد ز اول تا آخر
 ز دور و کعبه در سادستان
 ز روی حق بود از دور مینور
 از خواهی درین مقصود بریان
 کجایی ای نشانت بی نشانی
 کجایی یار هر بی کجایی بی
 جهانی از تو بریز منت است
 بیای بر تو دلداری ستم
 بیای برق خرمی سوز گشت
 بیای مرم زخم دل ریش
 بیای آفتاب صبح استید
 بیای نغمه سنج محفل شوق
 کجایی ای نگار لا راه بی
 کجایی ای دست مسکن کجایی

شرافتها بود او را باسلام
 حقیقی اشکارا از مجازی
 ظهور نور او بین مطلق هر
 زلت هیچ وقت دار ز کفو ایمان
 نباشد دیده دلها اگر کور
 ز غم آن تم دیده بر غم آن
 بلکه است راهیات جادو این
 نهان در عین سپیدی کجایی
 نیاز عشق از نیاز تو نیست
 ز تعین قطره دل بر اعظم
 بیای شمع بزم از نور و صفت
 ز وصلیت کن مرا سنجی از یون
 بیای کوب اقبال با دیده
 بیای نشانه بخش بود ذوق
 ز تو کون و مکان بر بردنالی
 بمن نزدیک تر از من کجایی

بیای از تو بزم کل بر جان کرم
 بجز عشق تو شکر اینگزین کسیت
 زیم خیرت حسنت دل زار
 مگر کم از دل عشق دل گیر
 ندارد دور بی فرمان دلدار
غیرت عشق هر کجا کجاست کام
 رسول شرح عشق عالم از دور
 دل و جان داده سودا محبوب
 رسد روی فراق ماه کفایت
 دلش زانده در غف غم و غم
 چنان میل پیوست بود چنانش
 چو شد در بیت اعزاز فرشت
 ز فرگاه الکلی شد بتخیل
 که ایمل داده پیغمبر و کریم
 اگر از آن دلبر از دیده مجبور
 غمنا بر تو زین جرم غم انجیم

رسد روی تبان با زار تو کرم
 ولی کس را مجال دم زین
 چنان سازد حدیث شوق اظهار
 کند نمود اشتیاق بخوابش تقیر
 زین عاشقان یارای گفتار
کس نیار دور در شوق نام
 امام خیال عشق جگر سوز
 نوا سنج ریاض شوق یعقوب
 همان چون گشت بروی پنهان
 ز شش نور پنهانی برون شد
 که بودی نام او و روز بانس
 برون ز اندازه در دستیا نش
 برو نازل این وحی جبریل
 ز نام همجو ریغ محنت کشم
 کنی کجا روید نام مذکور
 میان انبیای مرسلین نام

ولی از شوق ریخت دشت در پیش
 دلش سوخت از جهان جانگناه
 بشی از شوق ریخت دشت تب
 سحر که گشت از صبح خفاش
 از آتش صبح صحت شد پدید
 رخ با بخش ریخت راعیان
 چنان شد از تراب شوق مهر چو
 کند تا حرفی بچران دل ریش
 سخن را با زبان ناکرده و ز
 زبان بر بست یک از شوق بر
 لصد منت بخوابش بر آمد
 چینی خوابیک باشد منظر یار
 در ره سوی آن هجور ناکام
 که ای در زندگی از جان نورد
 نزدی که هم نقص زمان
 ولی در خواب دیدارش چه دید

ولی از امر زردان بود خاموش
 نیارستی کشیدن از بکر آه
 شمع ز دیشش لشکر خواب
 طلوع آفتاب سبز درالش
 بخواب او بر آمد بخت پدید
 سر با در تگاش نحو کردید
 که شد زمان زردانش زانوش
 بر چندین شتی قش خواند درش
 بخواب آمدش فرعون حق باز
 بر آورد و از بکر آه شتر بار
 صبح وصل یار او سر آمد
 بقربانش از دران بخت پدید
 رفتی روح الامین آورد و پنجم
 چو چشم نمود ز نور دیده هجور
 زبان گویا بنام ماه کفنان
 ز دل به اختیار راهی کشیدی

شکستی عهد و پیمانها
 بیای از تو دور و لاهامبری
 بیای از تو دور هزاره میلی
 بیای از تو جانها غرقه نور
 زخوب ز خشت آقام صلیقی
 رخت از آتش عشق دل آرز
 بیایم شرح دهم بر دانه زار
 بهر جا از خفاقت گمار در زار
 ز تو دور و دم لبر ز غوغا
 بیای از تو مستغنی هر از تو
 بیاموشوق عاشق بر شدم
 تا به کشت کل بود این کیفیت
 دیده دل گشت یا اندکی
 می آیم محبت دامن زار
 دل او بر رخ اغیار در بست
 شد از تیر عشق عالم آرا

میان آه تو بود لکنه درین
 فرقت وصل صیلت عین درین
 ز وصلت در دل بر قطره سیاه
 ز تو بیت الم دل بیت میبور
 طبع کجارت هم شوق چه عیاشی
 دل بود لیدار را باشد بجز سوز
 ز یک آتش همین سوزند با یار
 بهر منزل ز تو سنگی است نای
 رخت از کف در ایمان عالم آرا
 حضورت راحت جانم آید
 چراغ محفل اندیشه من
 که ز تو عاشق موشوق گزینیت
 حسن و عشق اینجای بی باشد بی
 ز جام عشق عذرا شد جوهر
 ز خود کسبست و باو لیدار بست
 سراپا مشرق افکار عذرا

رض از هر جا هر که بی زلفی رفت
 دودل گشت و چنان هم نبرد
 بکلمه کند دلها مسکن اوست
 دل عذر او جوهرشید جهان
 بشی در نظر از شوق سر
 بختجوی انهور مقفون
 ز دل سحبت راه منزل او
 لحاک را بگذار اینست بود
 بگردگلفت گنج آینه گشت
 نظر خون کرد در آینه آن ماه
 ز بهر دامن مهر در پیش
 که بود از آنجا عشق بر سر
 ز جام عشق اگر بنجو نهند
 چو دامن بود عیان او مبعی
 چون خود در یافت گنجشید ای مهر
 هم از آینه که میشد بعد از

بخزند نجات و نیافت
 که دلبر دل شد و دل گشت دلدار
 سر اسیر است مغز و مغز نشسته
 قفا از شوق دامن دست بست
 بر غم و آلت شو آمده سدار
 ز شور عشق کرد آینهک تا مومن
 که بودی خضر راه بود دل او
 چو جهان عاشق از غلقت غم اند
 دل دامن تصور کرد و برد
 جمال جلیش در وی دید ناکاه
 نت یافت از نظاره بوی
 میان دامن دندردوی مهر
 دلش از بهر کی گشته غم اند
 بر روز آینه کرد از خود گشت
 ز جام وصل عاشق گشت سرور
 هم از عکس خورش دامن هویدا

کمی هم دامن چنان بود
 یکی باشد چو عکس نفس و دلدار
 شود عذر از هر جا محفل او را
 بهر محفل کرد و دامن هویت
 بعین از آنجا که شوهر
 گرفت از شوق دامن دل بوی
 ز دامن دید در کشت نه بوی
 به جای جنون هم دامن زار
 چو دل بسوخته با دلدار باشد
 ز یکدیگر اگر کردند مهر
 الهی رحم بر حال دلم کن
 چو بسیم از پیش بردار
 نیم مایل بجلد و حور و شمعون
 نیکویم چنان ده یا چنان کن

کلیات اعیان الموجوده
 بودم چون بهم این داروی
 مشینه چنین انسان بمنی

که از عکس خورش دامن عیان بود
 دو برادر میان بود سر و کار
 نباشد حاجت دامن در آنجا
 رخ عذر او در آن محفل راست
 چو شد یکبار از ملک دوی
 عیان بر نقش سوی منزل بوی
 ز نور وصل رویش خانه بوی
 در اغوش دل خود دید دلدار
 بهر جا دولت دیدار باشد
 ز هم باشند در یک هم مهر
 بر یا قطره است و اصلم کن
 مراد یا خود یک قطره مگذار
 ترا میجو احم ای سر مایه جان
 تو میداند چه باید کرد آن کن

بخت از غلبت چشم پندک
 بوستگاه غلبه روح استرا
 جنین را در فضای لطف ماک
 نماید به حیات در روح تولید
 برود که در اینجی بهر آن
 نخواهد یافت بعد در فایه
 مزاج جسم ما که دید ظاهر
 ولیکن در برابر ب نظر
 بود از مزاج جوهر آن
 نقایق بود از ذوق قبول
 بود قول کلام الله با طق
 بقول باب شهر علم عرفان
 که به تولید هم نیت امقدور
 کسیر نیت به تولید نماند
 جنین بخبر عالم در رحم نیت
 برود در امکان حشمت افرا

رجوع از سنگینی مرکز خاک
 بود تولید دوم نزد دانا
 غذای صالح را بر بود مستر
 در نیام نه نهند روی میشد
 غذای صالح همان علم عرفان
 در انعام حیات جاد و دانا
 در نیام در تخلیط عنام
 مزاج اصلی همان در حقیقت
 با نوار عقول از روی عرفان
 نقایق روح در ادراک عقول
 با نیت تمیل در معنی مطابقی
 بود تولید دوم موت انسان
 مران ترا عروج عالم نور
 میسر سیر ملک استاز
 در از فیض او مجروح هم نیت
 به تبعیت زمانه فیض او بنا

کرب نور استعداد انجام
 که از خورشید عقل انوار لایب
 ز لطف ماک دنیا فی فی
 ز بند و عمل وقت و حالش
 اگر بودی بحال خویش دانا
 بیرون شک بود در عالم خاک
 بلجی این دار حشمت نزن آن
 از آن کشف انقباب تشرق لایب
 که هر کس نفس خویش نشناخت
 چنان که حق حقیقت است معلوم
 در اینجا چون جنین در لطف ماک
 نیاید باز دنیا روح بخردید
 بود جان خفته زیر روح خواب
 تعیشهای دنیا در حقیقت
 درین ظلمت برای غفلت انار
 در آن عت که از تقدیر لایب

بوستگاه این عالم زندگام
 نیاید همان ما از عالم غیب
 نیاید به ملک جاد و دانا
 جنین را نیت انکاهی محاش
 فغان کردی بسوی از تنگی جا
 پس از تولید افعالش ز لورک
 بود در دک نفس خویش میران
 عتاقم الکتاب محقق غیب
 لوی حق شناسی را بر او حشمت
 نشد نیت همان نیز معلوم
 بدات لطف نفس خود کس نیت بهر
 چهر خویش تواند عیان دید
 تن خاک مثال جاده خواب
 مثال استلذام خواب غفلت
 بود آن چه بایم در شب تار
 و در صبح ابل از تشرق غیب

پر خورشید لقیان کرد و نمودار
 که در خواب کران از رقص شربت
 که نبود بعد حرکت ایگان آگاه
 نکرد و از لال حبت حیدر
 نیاید از صلح و زهد تطهیر
 پس از رحلت از بیخ نیایی یار
 ز قول امک و جه الله بامیت
 بود چون افتاب عالم آرا
 که خلق از خواب غفلتهای سر
 پرورد با هر چه شد اینی صورت
 در عالم نمودن کج نهان
 بجز ذلت ندارد دیگر تقییر
 نمودن شمع بزم از مال آیت
 بود در بادیه نوشیدن معتبر
 بود در صحبت ساع مهیب
 نمودن خربزینوس ریب

شود بی اختیار از خواب سپار
 مبرابش از رقص جنابت
 جنب را در و هم زب حق راه
 ز انجاس هوس که جان مطهر
 بجز التماس ندارد هیچ تپیر
 نماید در جسمم جا و دوازده
 بصبهای غم تو حیدر سامت
 لعالم نور این سنی هویدا
 بصح حرکت میکردند سدار
 در انجا باشد درش تعبیر دیگر
 بود تقییرش از کجا باربران
 غدار امیت غیر از تو تقییر
 بود در سوختن تقییرش انجام
 عمارت شکنی در صبح محشر
 وراق ساعه کوز بعقب
 بود باعث بفرمانه خدا

بدل شوق ربانی حسن جوان
 مشوار با نیت لب یا در باب
 رخصت از نین نفس هوکی کار
 غرض هر نیک و بد سازد بزدان
 منزه بهوده دل در کام دنیا
 که نبود غرور و علم عرفان
 در بیخ حشمت سرای جان کمال
 که شود از هر چه زور کردید
 مشو حریف میان مکرک سال
 بود در ارجح کوی حق سرت رجام
 که باشد مطبلش فوق مطالب
 بهر خواهرش که جانب دارد قبول
 تمینا بیکه نزد مرد دانا
 تنهای وصال حق تعالی است
 بدون شبیه نزد حقیقت
 که در از وصال او جان خود نمند

بود بهجوری از زود نما بر جوان
 پریشنا بود لجهری خواب
 برد با خوشن سرمانه بار
 بود تقییری از تقدیر و غفوان
 ازین خواب پریشانی کن تبار
 در آن عالم و نیل راه زردان
 بسند انقدر بر حشمت تعالی
 زشت خاک را ارجح کوی سوزید
 بدریا قطره خود ساز در اصل
 چرا از غیر باشی طالب کلام
 صانع بر غیر کرد در روح عابد
 مراد از خود باشی باشد بدنیال
 نباشد فوق از دیگر تنها
 که از روی حقیقت فوق است
 روانتر ادر وصال او است کلین
 ز تحویل مطالب نیست خرسند

بناشد ملول طلبش مرغوب
 که بالا از زنجیریت مطلوب
 بیامتی که دلگیرم ز دور
 که دار و دیار دوران بد اختر
 اهل راه حیات جمله بود
 کنون ز آینه جام این بود
 بمن ز آینه جام جهان بین
 که باشد مایه صد در و سه در
 شراب کهنه سال عشرت افروز
 حکمت غیر صهیبات با کنون
 بدور غم زین جور نشید
 به ساق بر غم غم جانی
 بمن سپید است از آینه جام
 که رفتند دانیان تیشین
 شنید که گویم گمش بر جهان
 بیایستی فرخنده ایچام

هر از ز غمی مشرک کردن
 هر از زان همچو دارا بس کند
 هم نشد کجند و کس کجا
 که دور جم گذشت و فوت کانت
 عیان کردید در دور غمت
 نهی تا از جوارز القدر کون
 بود بر فردا حکمت آموز
 کسی نماند بر غم فلان
 ز راز غم کس که نگوید
 که از غمشید باقی مانده ای
 که کس را از جهان حاصل شد
 در بغل از شهان عدل انان
 چه شد بهرام کورش از آن
 هر از غولش فارغ کی بکایم

دل در خواب غفلت ماند در پ
 دل صانع تا ز لایش غیبر
 که بر عظم زرباط کف صبر
 ز اهل دانش به نصیب افتاده
 جهان چشم صبا از زود
 برکت سینه طاعت روشن
 بود از اهل حق روشن در
 بهر چه
 زیند و زندگانی تا امروز
 نمود از اهل باطن بی تقسیم
 نه پنداری که بهر نظم انسد ار
 که اهل حق در بین دوران باطل
 و در سراج نظم سوزن جوی
 به حاجت بر منی را تبره ای
 ز نظم شد همان پر در شهوار
 نم آن کند لبت باغ تو صید

بروی عقل زن آرزوی ناب
 بیک اسانور جوهرم کس نکلیه
 چونوز مهر از لود که پاکت
 در دیار خود غریب افتاده
 حقیقت همچو عشتاقان بود
 توی ز الصاف عرفان کلایان
 ز قیاس نور زینت به هر
 از نیر ز کشتن بران کلایان
 بر علم من سپهر گینه اندوز
 بلنجی در دیار خود غریبم
 محک ز اهل حق بود در کار
 نبود اما ز جبهه آکسری کل
 عروس معنیم زان چهره نبود
 که شد پیرایه اش لفاظ کلان
 هزار افسوس از قسط خریدار
 نوا سنج بهارستان تجرید

که در کنار قدسم اشیا بود
 صد اگر دیدم از گلشن نیا کام
 کسوف از عهد یا عهد و شنای
 منم آن عهد لب از غم دور
 بسی از نظم ششم گوهر راز
 اگر از جور جوغ نسبت بنید
 مراه چند بنود فقر باقی
 دل از یاد عهد وصل دلدار
 زحق این بر با هم گشته جاری
 شو و محض عهد لب است پیدا
 نشو عشق کلها نغمه پرواز
 گرفتار نفس کرد و بنا کام
 همان از شوق کل باشد صید
مونس جان و دل خطراب
 منم آن بیل کم کرده کل راز
 زجام عشق سرگرم منت

صفرم مظهر راز نمان بطو
 غفلت او تمام اندر ز دام
 شکایت دارم از درد و جدای
 که هست از شوق گلشن درم دور
 شود با بیلان غری هم آواز
 شود روزی اسیر دام صید
 که کردم نغمه سحر از دست
 نیم قهر لفظ ناله زار
 چو در یانیت شورم خستباری
 ز ناله در گلستان نغمه پیرا
 ز جام وصل کل نیا قسه کام
 چو اندر عهد ازادی نوا سنج
کرده مامورم بخدمت این کتاب
 که دارم ناله را در مهوری یار
 کل حرف را برم کرده شیدا

بنامش در خور این ناله هر گوش
 بنودم بیکبار حسن مغرور
 دل بی اختیار از شوق برآید
 عیان از لفظ رنگین با هم معنی
 تعالی الله از این دیوان اشعار
 ز لفظی در میزدن مسمات
 اگر بود راه عشق جهان
 ز خوش ناله عشق فنا کشیش
 که از ناله کفان کوی دل دار
 بود هر چند از صبح حیف لم
 ازین شادم که در عین ظهورش
 سخن در پرده کفایت در کار
 نیم در کفکوی پیش مامور
 در آن بطلب سر آمد نامه مخ
 برین با ختم شد امرا در دست
 ز فیض شامل فیاض میتروم

که باشد سر جانانش در آغوش
 با فشی حدیث عشق مامور
 نمودم رفرا با در برده اظهار
 کند الوارش از نظم تجلی
 که از پیش بود کاش نه یار
 که از وی اسم دلدارم آورد
 از ناله ناله حومان سوخته نهان
 بنوعی چهره افشادم از خوشش
 نیندیشیدم از فشی امرا
 طلوع آفتاب هر دو ام
 ندارد چشم ظاهر تابد نورش
 که کس را نیست باس تبر دلدار
 که نبود در خور هر دیده این نور
 شد از تجریرا خضامه
 که در کس نیست از فزون در عباد
 نمودم مامور از شوق منظوم

که ز تمیز نبرد اهل عرفان
بجز لفظ این زمینده دفتر
سواد او سواد شه عرفان
نقاشش عجب بر تو حمید شد
در احوالی قلوب اهل عرفان
ز کشف حق بچشم جهان متفق
بود هر بیت از این لفظ مکرر
برای اثبات ستر وحدت
صفای کج ایچو اطلاق سموات
نمودم اشک از لطف زردان
مطابق سکنان عالم نور
ز لفظ از چشم کاف ببندی
که چون سموره دلهای روشن
بهمد ما بخور عرض دو لایب
نقصد کس حدیث نام را
بود پوشیده از لفظ هرستان

بود بیت او ام قرب زردان
بود نهان در صدر دریای کوهر
سطورش جاد پای کشور جان
الهما مظهر الله واحد
روان در جبهه دل او کج حیران
ز اوراق درخت طرش اوراق
بمعنی مطلع خورشید اعظم
ز هر معرزش اثبات شهادت
منور ز انشا ب انوار ذات
گلستانه بر از گلهای عرفان
بود هر بیت او چون بیت سمور
رزوی رفعتش از غنچه
ز سیلاب حوادث شد این
شدند ارباب معنی بکجه نیاب
نزدند کس زبان خدایم را
بهار بچرخ این گلستان

کنند زین گفتگوی خارا غنچه
ندارد و تاب او هر رند قیلاش
دوره افتاده حور زرد و زلف
مرار جلوه گاه وحدت است
نقاشش مظهر اسرار تو حمید
چو شد این نام ختم از لطف لایب
سز در کوه انزلی انوار قدسی
یکدانه که در آغاز و انجام
اللهی عندی جان پرستور
ز بهر آن کجیش کبیر رویال
نمود از پر پر و بار در انجام
درین غنچه سرا هر بوتیه خاری
بقصد صیدش القیاس بلاک
حوش انصیدی که در دام تو قرار
شکار است جان آغاز و انجام
ز شوق تیغ او جگر مرغ لیل

تجلی که چو حسن است بد غنچه
فروغ خورشید کجا چشم خفاش
ز کثرت نیت درین غنچه
بمعنی نایب از مغز تا پوست
سطورش موج دریا بر تو حمید
شنیدهستم نزار از غلام غنچه
که باشد مخزن اسرار قدسی
زین کشت تا این دیوان ملک نام
که بودی اشیا زین عالم نور
پرین خاطر در غنچه احوال
هبوط از عالم معنی درین دام
شد از غنچه دل اولاد زاری
کین کردی درین ویران خاک
که از بند در عالم گشت از آرد
که هم صیاد می و هم دانه و دام
بود در و جبهه جان عرش منزل

نام گاه

اسیرت مست از قید غم زانو
 زاننده تو جان عاشقان شد
 بود چون مرغ جان قدس تجرید
 ز شوق دولت عمری زبانی
 برین افتاده شفته احوال
 عطا کن از بر تیرت پر و بال
 که از شوق وصالت غم بردار
 کند سوی ریاض قدس پرواز
 حدیث شو قرا چون غیب پیشان
 سخن را در حدیث این عالم کردن
 عجب که کرمی بنکانه عشق
 بقید آتش اندر نامه عشق
 بمن زبان دلبر نمراد دهم
 عیان شده بنقیر و آتش علم
 این اراده عیبیستی، نوار قدسیه بود بر عقل کما علم که خاک
 رویان آستان قدس و در درگاهش مانده کثرت و صدانیت
 از پشت کل دل محبت مبرال انکسالی قیامت و طاعت زوای جهان
 کشته مثل نوره کشته که او قیام مصباح فی رجا حبه الیه حبه فی الحقیقه
 از ناکه را بر سر او حیدرات که از نفحات بهارستان توحید در دل
 زین خاطر این خاک رشکفته در شفته نوار رخسار شد عیبی است
 که در جلوه گاه جمال لاری است بر زبانه ضمیر فقیر تا سیه هفتاد
 جانرا نغمه آموزد و در سیمققدار دل را مانند خورشید عالم از نور کرد آینه
 سالها داد و بخش دادی
 کرسی بودی که با درداشتی

تفسیر و لغت

نام ک...

لبه ای که در داغ کثیر الاختلال
 حال از استنشام ششم
 جانفروزی انگلستان بی نصیب
 نه محروم و جهل طاعت
 طایفه از جلوه رخسار و عروس
 خلو خانه الفاظش با امید و مالوس
 تیغ و دهن در کف کیست
 بی که افتد علم جاهل بر ادبیت
 سپیدان هواد هوس را با سراردل
 چهار روز با رفت و کمان
 بی با آن جسم را با علم روح چه
 با زار لفظم
 برده که بر دارم از رخ ردل
 آتش افتد در نیستان غم
 دقیر هستی رو در راه عدم
 آید ریغ دوستان مکه می
 ناز حال دل شدی آگه دمی
 چون نداری محرمی بخودستان
 از غم کیسوی خوبان و لستان
 از ننگند حجت و نیندل بر آرز
 روی دلایس لبوی دلبر آرز
 قطره زار رخ خوب بر با باریت
 مشد با فر دستها هر حسن یار
 کشت ماه و مهر در پنج اشکبار
 چون غبار آلود کردید از سفر
 دیده نانی عیان شده در نظر
 این غبار از چشمه دل باز روی
 خور طری کشور و صحت مپوی
 گزنی نظاره در معنی بسی
 نیت در کون و مکان خورای

تفسیر و لغت

د

